رضا کمال

شهرزاد

از :

ابوالقاسم جنتی عطائی
فارغ التحصیل تئاتر
دکتر درادبیات از دانشگاه پاریس

ناشر: مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر

تهران شهریور ۱۳۳۳

چاپ سینا

۱

منصوره عزیزم : این کتاب را بتو تقدیم میکنم

سپاسگزاری !

ازبانوان : ملکهٔ بیانی - فکری - طریان - آقابابیان و آقایان : استادنصرالله فلسفی - فرزان آذرخشی - فکری - دریابیگی که درواگذاری عکسها ومدارك بمن یاری کرده اند و از راه - نمائیهای لازم دریغ نفرموده اند صمیمانه سپاس- گزارم .

بیاد بود شانزدهمین سال درگذشت «رضا - کمال»

این کتاب در شهریورماه ۱۳۳۲ برابر با سپتامبر ۱۹۵۲ درهزار نسخه چاپ شد .

فهرست مندرجات :

سر آغاز	صفحه	١
سطورزرین یك یادداشت (از: دشتی)	»	٤
استخراج ازیك نامه (از: مستعان)	»	٥
بیاد شهرزاد گمشده (از: محتشم)	»	٨
سفری با یارسفر کرده (از: گرمسیری)	»	٩
زندگانی شهرزاد	»	١٢
سخنی چند دربارهٔ عباسه	»	٣٣
عباسه	»	٤٠
گل و پروانه	»	٦٤
چند سطرازیك نامه	»	٦٥
تصنیف : یك زمان چوپانی	»	٦٧
نظری بکولیهای پوشکین	»	٦٨
کولیها	»	٧٠
چند کلمه دربارهٔ سبك ترجمهٔ درسایه حرم	»	٨٢
درسایهٔ حرم	»	٨٤
انسان و تکامل	»	١٥٤
ولگرد !	»	١٥٦
ستارهٔ دنباله دار	»	١٦٢
دربارهٔ فانتزی مجسمهٔ مرمر	»	١٦٥
مجسمهٔ مرمر	»	١٦٧

خوانندهٔ عزیز !

درطبع پاره‌ای اغلاط چاپی رخ داده که مهمترین آنها درز
می شود تـا قبل از مطالعه ، لطف فرموده با تصحیح آنهـا بر
منت گذاری :

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۳	۱٦	گاهگا	گاهگا
۳۸	۱۸	افکاروخود	افکارواحساسات
۳۸	۱۹	بسلطان احساسات	بسلطان
۳۸	۲٤	Episodiquc	Episodique
۳۹	۱۲	أچر بید	نچر بد
٤٤	۱٦	عذات	عذاب
٥٥	۲۲	هیخ	هیچ
٦٦	۲	خورا	خود را
٦٦	۲۲	میگرد	میگیرد
۸۱	۱۳	میرغضت	میرغضب
۸۲	۲۲	قسمت شده	تقسیم شده
۸٤	۱٤	Lafresnage	Lafresnaye
۸٤	۲۲	Clailre	Claire
۱٦٥	۱۹	پیگمانیون دلباخته	پیگمالیون دلباخته
۱٦٦	۲۰	مورندارد	مورد ندارد



رضا ـ کمال « شهرزاد »

REZA - KAMAL « SHAHRZAD »

« AUTEUR DRAMATIQUE »

۱۳۱۶–۱۲۷۷ 1937-1898

آخرین عکسی که روز ۱۶٫۶٫۱۸ برداشته است

سرآغاز

خوانندهٔ عزیز!

کتابی که هم‌اکنون دردست داری، نمونه‌ای از آثار برجای ماندهٔ **رضا-کمال «شهرزاد»** نمایشنامه‌نویس ناکامیست که خاکستر فراموشی، آرام‌آرام نام او را پنهان میسازد. با آنکه نسیان و گذشت زمان، آن قدرت را ندارد که نام از حرارت والتهاب‌افتادهٔ اورا بکلی‌خاموش سازد، تلاش من این است که خاکستر فراموشی‌را از چهرهٔ ایام برگیرم تا آتش مدفون دوباره گرمی دهد وپرتو بیفشاند. دیگران را نیز بیاری میطلبم تا بکمك هم شعلهٔ اشتهار او را بیفروزیم و نام پرافتخارش را برپیشانی جهان منعکس‌سازیم.

بدون شك هرملتی برای پیشرفت تمدن خویش محتاج بیك عده نویسنده و هنرمند برجسته است تا از نیروی «خلاقه» آنها برای تقویت قوای معنوی و روحانی خود استفاده کند وبالطبع برای چنین شخصیتهای «خلاق» مقامی والا وارزشی عالی قائل است. تا مدتی پیش؛ همچنانکه دیگران هنگام خستگی و ملال، آیینهٔ روح را با الهامات فکری و قلمی بزرگان ادب و هنر خود، صفا و جلا میبخشند، ما نیز نهال جان را از تراوشات هنری وادبی ناموران خود، سیراب وتر وتازه میکردیم، اما از آن‌زمان که مشکلات‌مادی واقتصادی وجریانهای‌سیاسی، محیط رانامساعد ومارا پژمرده‌وناتوان کرد، چنان‌ازتوجه بعالم‌ذوق وهنردورشده‌ایم که اگر

مدتی دیگر پی‌سپر این راه باشیم، بی‌شك توش‌وتوان ناچیز بجامانده نیز ازمیان خواهد رفت وهمه‌استعدادهای ما کشته ومعدوم خواهدشد. گرچه اقرار باین حقیقت ، تلخ ودردناك است ولی بهرتقدیر باید گفت و نوشت که شور وشوق هنروری وهنرپروری که روزگاران دراز نیاکان ما بدان شهره بوده‌اند ، در دل ما فرو نشسته و وضع نامناسب حیات نشو و نمو جوانه‌های مستعد ما را دچار وقفه و رکود ساخته است . . . اگر تئاترهم دراین کشور از لوازم و ضروریات مردم محسوب میشد هر گز «شهرزاد» این درام نویس نابغه ، گوهرش ناشناس و قدرش مجهول نمی‌ماند . ولی چنانکه گفته‌شد از آنجاکه دیگر هنر ارزش‌واقعی‌خودرا ندارد وعدم‌توجه کارگردانان اجتماعی به‌هنروهنرمند، کشندهٔ نبوغ واستعدادهای هنریست، افراد برجسته‌وبی‌نظیری مانند «رضا ـ کمال» محکوم بفنامیباشند وهمواره فقیر و گمنام بسرمیبرند تا روزی بحکم اجباردرخشانترین نبوغهای هنری را بزیر خروارها خاك بکشند .



شروع آشنائی من با آثار شهرزاد ازوزمانی‌است که بکارتئاتر دست زدم . نخستین اثری که ازاو خواندم «حرم خلیفه هارون‌الرشید یا عزیز و عزیزه» است که درسال۱۳۱٤ درمجلهٔ مهر بچاپ رسیده‌بود . چنان‌فریفتهٔ کلام شیوا وسخنان‌رسای شهرزادشدم که هرجا اثری ازاوسراغ میکردم، با تشنگی‌عجیب بدنبالش‌میرفتم وتا آنرا پیدانمیکردم ونمیخواندم سیراب و راضی نمیشدم .

سالها گذشت تا مسافرت اروپا پیش آمد ومن‌برای ادامهٔ تحصیلات خود بفرانسه رفتم . وقتی در پاریس پایان نامهٔ تحصیلات خود را دربارهٔ

تئاتر ایران مینوشتم باین فکر افتادم که شهرزاد را بفرانسوی‌ها معرفی کنم و برای این‌منظور محتاج اطلاعات بیشتری دربارهٔ زندگی و آثار او بودم که خوشبختانه دوست بزرگوارم : **حسینقلی مستعان** ، مددم کرد و با یادداشتهای ذیقیمتی که دراختیارم گذاشت‌مرا بیش‌ازپیش بکارم دلگرم وامیدوار ساخت .

امروزافتخارمیکنم که شهرزادرابه‌آکادمی‌فرانسه‌معرفی کرده‌ام(۱) ومترصدم فرصتی پیدا کنم تا آثار دیگرش را نیز مانند «خسرو وشیرین» ترجمه‌نمایم‌و بجهانیان عرضه دارم .

دریا درکوزه نمیگنجد ؛ قلمی شیوا ورسا لازم است تا «شهرزاد» راآنچنانکه بوده بشما معرفی کند ، من بدون اینکه ادعای حل‌این‌مشکل را داشته باشم آنرا برای شما میگویم . در سطور آینده از خلال خاطرات دوستان‌شهرزادمانندآقایان : **علی دشتی - حسینقلی مستعان - نصرت‌اله محتشم - علی‌اصغر گرمسیری** و ازشرح حالی که با مراجعه باقوام و نزدیکان اوجمع آوری کرده‌ام، شمه‌ای ازدرام زندگی‌سی‌وهشت سالهٔ رضاکمال وشخصیت ادبی وهنری اورا درك خواهیدکرد .

ابوالقاسم جنتی عطائی

شهریورماه ۱۳۳۲

۱ـ علاقمندان به W- Univ 1951 (52) 4° راهنمای رساله های دکترای دانشکدهٔ ادبیات پاریس یا بایگانی دبیرخانهٔ دانشگاه تهران مراجعه فرمایند .

سطور زرین یك یادداشت

.... خیلی خوشحال شدم که میخواهید آثار مرحوم شهرزاد رامنتشر کنید واز یکی از با ذوق‌ترین دوستان ازدست رفته‌ام یادآوری فرمائید و اینکه از من خواسته ایدا گر خاطره‌ای از اودارم برای شما بنویسم مرا منقلب کرد وشراره‌ای از حسرت وتاسف درقلبم برافروخت .

من خاطرهٔ خاصی ازمرحوم شهرزاد ندارم ولی نام او تمام دورهٔ جوانی را باشور وهیجانی که درروح ماموج میزد بخاطرم آورد . مجامع انس ، محافل‌ادبی، مجالسی که از بذله گوئی ، ظرافت وشعر وموسیقی میدرخشید، یك عده از دوستان خوش قریحه را دورهم جمع میکرد که پردهٔ تاریك وامید سوز مرگ بعضی ازآن سیماهای نجیب ومحبوب راما نند: مجتبی طباطبائی، میرزادهٔ عشقی، رضاشهرزاد، رشید یاسمی برای همیشه‌از مامخفی ساخت .

روزنامهٔ شفق سرخ که من برای فکروروش سیاسی خود تاسیس کرده بودم مرکزی بود که یکدسته ازخوش قریحه ترین ونخبه ترین نویسندگان وسرایندگان آنروز آنجا همدیگر رامیدیدند وآثار ذوق وقریحه خودرا درآن نشرمیدادند و یکی ازبا ذوق ترین رفقای آن دوره مرحوم‌رضا شهرزادبود که ازسال‌اول‌روزنامه نویسی بامن همکاری میکرد ودرمیان جمع دوستان باصفاوبا شورما بظرافت طبع وبذله گوئی وحساسیت وپاکی فکر واخلاق مشهور بود . بارزترین خصوصیت این جوان فاضل حساسیت‌شدید او بوددر مقابل زیبائی های صوری ومعنوی. فهم اودر ادبیات مخصوصا تئاتر قوی وتند بود وقریحهٔ توانائی داشت که‌اگر محیط دمساز ومساعد بود آثار گرانبهائی ازخود باقی‌میگذاشت ولی در آن‌تاریخ‌بازارتئاتروونمایش که ازموثرترین عوامل تهذیب خلق وبالا بردن سطح فکروسلیقه واز مشکلترین فنون‌ادبی عصرحاضر بشمار میرود بسیارکاسد واجتماع ایران خیلی دور ازمرحله‌ای بودکه ذوق‌تئاتر نویسی امثال شهرزاد را تشویق‌کند .

شهرزاد دراخلاق سلوك خود مانندفرشته ای بود عاری‌ازحسدو بخل ،دوراز خودنمائی وخود پسندی ، منزه از غیبت وبدگوئی، رئوف ، ملایم ،با تمام دوستان سازگار.گوئی پرخاش جوئی‌وعناد،کین وانتقام درطبیعت وی راه‌نیافته است . در انتخاب آثار ادبی بسیار خوش ذوق ودر ترجمهٔ آنها بارع وقادر واسلوب‌نگارش او بسیار مطبوع وروان ومثل روح واخلاق اواز هرگونه تعقید ونفوری پاك‌ومبرا بود. باهمهٔ اینها دررفتار خودبا تمام مردمان مجسمهٔ ادب وتواضع و در زندگانی خصوصی کم تقاضا ، محجوب ، سازگار و باعزت نفس بود .

شهرزاد یکی ازآن دوستانی بودکه هیچوقت خاطرهٔ او ازروح من نرفته وفقدان وی تأسف وتألم‌تسلیت ناپذیری در قلبم باقی‌گذاشته است

علی دشتی شهریور ۱۳۳۲

استخراج از یك نامه

« ... از شهرزاد نوشته بودی . - هر وقت این
« کلمه بگوشم میرسد، هرجا و بهر مناسبت باشه، روحم،
« غوطه‌ور در حزن و تأثر، بگوشه‌ئی از بهشت میرود
« و آنجا « رضا » را در گوشهٔ خلوتی، زیر آویخته
« شاخهٔ سبز زیزفونی می بینم، تنها، با همان پیژامای
« اتو کردهٔ ابریشمین که برای رفتن بحجلهٔ مرگ پوشیده
« بود، سه تار کوچکش بالای سرش تکیه کرده بیك گره درخت، گلهای سفیدش در
« یك گلدان بلورین شکسته مثل آرزو های لطیف یك قلب آزرده، حافظ و گوته
« واوسکار وایلدش در کنار، پیس‌هایش اینجا و آنجا پراکنده، کتابهای نیم‌خوانده اش
« نیمه باز، کت و شلوار مشکی برازنده و پیراهن و یقهٔ سفیدش آویزان بیك شاخه
« بن خشکیده، قلمش میان انگشتان بلند سفید، مصرعی آمیخته با لبخند حزن آلود
« همیشگش برلب.

« درست شانزده سال پیش بود که رضا شربت مرگ را بدست خود
« نوشید. شب پیش، شاید درهمان ساعت، در همان اطاق، کنار همان تخت که
« آنشب اندام دلارای او را برای خواب ابدی در آغوش گرفت، من نزدیك او
« نشسته بودم. صحبت‌ما بالطیفه‌ئی شیرین شروع شد و در گله‌ئی ملال انگیز امتداد
« یافت. نمیدانم تو نیز گاه احساس کرده ئی آن حالت وصف ناپذیر را که شخص
« بی‌اراده و باشعور مخفی خود، هنگامی احساس میکند که موجود عزیزی را بی
« آنکه خود بداند، آخرین دفعه می بیند؟ رضا مثل همیشه گرم و مهربان بود و نمیدانستم
« چرا از همیشه صمیمی‌تر و بیریاتر بنظر میرسید؛ من نیز همیشه وقتی با او می‌-
« نشستم آلامی را که در قلب او سراغ داشتم، نومیدی‌ها و محرومیت‌هائیرا که در
« او میشناختم، جراحاتی را که در همه وجود او از ناسازگاری و ناهم آهنگی
« محیط با او وجود داشت، از یاد میبردم و مثل تو و همه‌کس گمان میکردم که رضا
« با آن چهرهٔ روشن، آن پیشانی باز، آن سیه چشمان جذاب، آن لبان متبسم،
« آن اندام موزون ممکن نیست نارضائی و غمی داشته باشد؛ ولی آنشب، با
« آنکه رضا، باهمه آن اوصاف، باهمه آن الطاف، با همه آن زیبائیها و برازندگی
« ها همدم و همنشین من بود، دستخوش آن فراموشی نشدم؛ در صدای خوش آهنگ
« او اهتزازی غم انگیز احساس میکردم، در شیرین لبخند او حزنی یأس آلود
« میدیدم.

« من، روز پیش، ازیك مسافرت طولانی بازگشته، همان روز او را ضمن

« یك برخورد دودقیقه ئی دیده و از آن عجب کرده بودم که پس از سالها اولین
« دفعه اورا دیده‌ام که باکت مشکی خود یك شلوار اسپور پوشیده است و بمن گفته
« بود : فرداشب که بیائی دلیلش را بتو خواهم گفت ...

« آنشب لب گشود تا آن دلیل را بگوید و من ندانستم این چگونه دلیلی
« است و فراموش کردم ایراد خود را بگویم . اگر حافظه ام بخطا نرفته باشد
« این عین کلمات اوست ، آخرین کلماتی که از او شنیدم :

«ـ راستی چه نتیجه بردیم حسین، ـ اومرا اینطور صدا میکرد همانطور
«که من باو میگفتم رضا؛ چه اسم بی‌مسمی برای کسی که محیطش جز نارضائی برای
«او فراهم نیاورد، ـ چه نتیجه بردیم؛ در لبخند های ما، گروهی حزن وعده‌ئی نشاط
«می بینند ولی خود میدانیم که هیچ، جز تمسخری تلخ در آن وجود ندارد . ماافرادی
«هستیم که تنمان به‌سرمان نمیارزد و محکوم به‌توسری خوردن از افرادی شده‌ئیم
«که سرشان بتنشان نمیارزد . طبیعت اشتباه کرد وچندصد سال دیرتر یاچند صدسال
« زودتر باینجا روانه‌مان کرد ! در یك دنیای بزرگ زندگی میکنیم که برای ما
« باندازهٔ این اطاق کوچك محدود شده‌است ، زیرادنیای حقیقی هرکس آنجاست که
« باهمزبانی قرین باشد . ـ اگرهمیشه اینطورمیبودزندگی جاوید میکردیم، ولی
«تلخی باقی ساعات بقدری زیاداست که شیرینی این‌ساعت درآن گم‌میشود مثل یك
«بادیه دوای تلخ که یك قاشق شکردرآن ریزند . پیش ازآمدن تو، چیزی بفکرم
«آمده بودومیخواستم آنرا دریك رباعی بگنجانم: میدانی که معمولا مردم ازآنچه
«که «میخواهند وندارند» یا «نمیخواهند ودارند» رنج میبرند وکمال‌سعادتشان
«درآنست که آنچه میخواهند داشته باشند وآنچه که نمیخواهند نداشته باشند ، اما
«من‌وتو از آنچه که‌میخواهیم وداریم وازآنچه که نمیخواهیم و نداریم رنج‌میبریم!
«این‌هنرماست که کمال آرزو و هدف ماست‌ولی رنجمان میدهد. این مادیات‌است
«که نخواسته‌ئیم و بدنبالش نرفته‌ئیم و نداریم وازنداشتن این‌بلای نا خواسته خفت
«وعذاب میکشیم .ـ پس‌ازآنکه سالها گفتم وکسی‌زبان مرانفهمید فکرکردم دیگر
«نگویم‌ولی بازنگفتن آنچه که فکر میکنم ومیفهمم خفه‌ام میکند، صد دفعه حساب
«زندگی خودرا نوشته‌ام : مأیوس وخسته‌چشم ازخواب‌گشودن ، سر وصورت صفا
«دادن ، لباس‌پوشیدن ، این‌هیکل مسخره‌را براه‌انداختن ، دل‌ودماغ را در قشری
«مردم پسند قراردادن ، ساعتی‌چند بخاطرلقمه نانی پشت میزی‌نشستن وقرارداد
«خرید وفروش‌آهن پاره‌بستن وراجع بروغن‌زدن ماشینهادستوردادن ، دستهای
«ناپاك رافشردن ، به‌روهای بی‌حیالبخند زدن ، پیش پای شاطرشیطانها و آتش
«افروزهای عصر بپاخاستن ، آنوقت، فرومانده وذلت‌کشیده وخفه‌شده از غیظ و
«ملال ، بخانه بازگشتن وزغنبوتی‌راکه ازین‌کاروخدمت بدست‌آمده است زهرمار
«کردن، درازافتادن،کتاب خواندن، نوشتن، ساززدن، شعرگفتن، فکرکردن، فلسفه
«بافتن ، بربال‌رؤیا وخیال نشستن، باروحهای بزرگ‌ولی مأیوس گذشتگان‌مأنوس
«شدن، فرورفتن‌روشنائی‌روزرادردهان‌شب تماشاکردن، بهمان‌نسبت‌تاریك‌تروملول
«ترشدن، صدای عربدهٔ مستان‌یا نالهٔ گدایان را ازکوچه، وصدای معاشقه یا مرافعهٔ
«کلفت‌ونوکررااز‌اطاق‌مجاورشنیدن‌وکم‌کم‌مثل کسی که ذره‌ذره‌خونش‌میرود تا بمیرد،

«ذره‌ذره هوش وحواس وعواطف واحساسات خودراازدست دادن‌وبخواب رفتن:این
«حساب زندگی روزانهٔ من است ، حسابی که صددفعه نوشته‌ام و همیشه هرچه زیاد و
«کم‌داشته بازهمین بوده‌است ! حالادیگر میخواهم در این‌زندگی تغییری‌دهم...»

«ولی دیگر توضیحی نداد‌ومن نیزمجال نیافتم توضیحی بخواهم. حرف خود
«راعوض کرد و بامسرت گفت : پریروز بالاخره‌یك پیژاما آنطورکه دلم‌میخواست
«سفارش‌دادم : فرداحاضرخواهد بود. برای‌داماد ها خوب‌است ... این دوا راهم
«امروزخریدم.

«یك پاکت کوچك‌روی میز کنار تخت اودیدم وروی آن کلمهٔ «نمك‌میوه»
«را خواندم. خندیدم‌زیرا‌گمان بردم مثل همیشه شوخی میکندو‌بیربط میگوید‌تاملال
«ازخاطرمن وخود بزداید .گفت:

«ـ دیدی نمك میوه‌است!

«ـ پرسیدم : مگرمزاجت‌خوب نیست ؟

«گفت : مثل‌همیشه‌است. اما ایندفعه‌خوب‌خوب خواهم‌شد. مدتها بود که
«میخواستم دوا بخورم‌و‌تنبلی‌میکردم.

«آنگاه، پیش‌از آنکه من چیزی بگویم‌خنده ئی «دلنشین کرد‌و گفت :

«ـ‌راستی حسین، توکه نبودی، ازز‌ور خستگی‌و بی‌حوصلگی‌یهودی‌سر‌گردان
«تورا میخواندم. آنجابودکه‌آن دختر‌خوشگل ومعشوق اوجالما ، آن جوان هندی
«قشنك ، آن‌زهرطرب انگیزرا‌باهم خوردند ویکدیگررا تنك در آغوش گرفتند .
«این‌حکایت‌را من‌چند دفعه در اصل‌کتاب «اوژن‌سو» ودرترجمهٔ توخوانده و حظ
«کرده‌ام. چه کیف دارد اینطورمردن ، حتی‌اگر یکنفر تنها باشد!

«باتأثر‌گفتم : توهمیشه میگفتی‌این‌زهررا میشناسی وداری!

«گفت: آری‌دارم. برای توتعریف کرده‌ام ؛کسی‌که آنرا بخورددریك کیف
«بیمانندفرو‌میرود، وآنقدرکیفش‌بالا میگیرد تابمیرد .»

«برای‌آنکه موضوع این‌صحبت ملال‌انگیزرا عوض کنم کتابی‌را‌که‌روی میز
«کنار تخت بود‌برداشتم‌و ازاودربارهٔ آن‌توضیح خواستم. این کتاب‌شرح مکتبهای
«جدید ادبی بود. ساعت‌ملاقات باصحبت‌دربارهٔاین‌کتاب پایان‌یافت. اوخنده‌کنان
«ولطیفه‌گویان بامن تادم درآمد. روز‌بعد اورا ندیدم. شب بعد پیژامای‌نوخودرا
«پوشید ، نمك میوهٔ‌خودرا درآب‌حل‌کرد ، زهر خودرادرآن ریخت و نوشید،ودر
«آن کیف‌متزایدکه‌خودوصف‌میکرد غوطه‌ورشد. شب دیگر، ناراضی وملول بخواب
«خواهرش آمد و باو گفت :

«ـ‌چرا به وصیت من‌عمل نکردید ؟ چرا نگذاشتید کیفم کامل‌شود ؟ چـرا پیش
«از بیست‌وچهارساعت بخاکم سپردید ؟....»

شهریور ۱۳۳۲ـ **حسینقلی مستعان**

بیاد شهرزاد گمشده

صبح ۲۰ شهریور ماه ۱۳۱۶ شمسی، شهرزاد لب ازداستان‌فرو بست وچشم از جهان وشگفتیهای آن بربست . هنگام وقوع این حادثه جانکاه من‌دررضائیه شهردار بودم وازاوضاع شهرتهران و رندگانی‌شهرزاد گرامی بی‌خبر... گه راضیم ازاینکه در دم واپسین چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش را ندیدم وگاه متأسف که از دیدار آخرین محروم ماندم . قبل از این سفرنابهنگام روز وشب با «رضا» بسرمیبردم‌وازمصاحبت این منسوب‌ودوست عزیز نهایت رضا بودم . چنان باخلاق ورفتار وعاداتش خو گرفته واز سخنان واندرزش لذت میبردم که حتی مواقع خدمت اداری وساعات روزنامه نـگاری قادر بجدائی از او نمیشدم . پس از ختم تحصیل با اقدام وپیشنهاد شهـرزاد در وزارت کشور در اطاق ودفتر اومشغول بکار شدم . در تصوردوری ازرضا بحدی نارضا بودم که مسافرت غیراختیاری آذربایجان را دوبار فسخ کردم لیکن او کمال تشدد و کج خلقی را روا داشت وبا اصرار وابرام به راهم انداخت؛ بمن گفت :«لازم است چند صباحی خارج از تهران بسر بری واز منهم دور باشی» .مثل‌اینکه قصدش دوری ابدی‌بود وبا این تمهیدمیخواست که دوستانش را بفرقت معتاد کند و از دردرنجشان بکاهد . بی‌شك ایـن نیت را داشت که انتحار کرد . عجبا، چرا عالمی عشق وذوق رابزیر خاك کشید؟! چه عاملی موجب خودکشی رضا شد که از افشای علت این معلول امتناع ورزید . او که همیشه مزاح میکرد ، میگفت ومیخندید ، سه‌تار میزد وشعر میساخت ، شمع فروزنده جمع بود ، آرایش دهندهٔ جمیع مجالس و متکلم وحدهٔ محافل بشمار میرفت ، او که اینقدر مورداحترام وتکریم بود، او که خرد و کلان خواهان دیدارش بودند واز مجالستش محظوظ میشدند چرا هنوز نیفروخته سوخته وخاموش شد؟! — چرا رفت وهمه را بـه‌بهت و حیرت فرو کشید — چرا ؟... تصور نمیکنم کسی این راز را بدرستی بداند، سری بود که باخودش بگور رفت ... اصلا زندگانیش‌هم سراسر اسرارو رمزبود ، گفتارش- پندارش - کردارش مجهولات ورموزی بود که مفتاحش وجودشهرزاد بشمارمیرفت. آنچه‌میگفت ومیکرد ومینوشت مختص شخصیت شاخص کمال بود که باخودش بوجود آمد وبا اوبگور رفت . اما برای‌من وعالم نمایش وادب همیشه زنده وجاوید است واز خاطر محو نخواهد شد .

محتشم نصرت

سفری با یارسفر کرده!

«شهرزاد، در اولین سفر، بایک‌کاروان، تارشت همسفر بود، اما در»
«آخرین سفر، تنهائی‌را بجماعت ترجیح‌داد، دوستان وعلاقمندان‌خود»
«را در مصیبتی عظیم بگذاشت، بگداخت و برفت!»

* * *

سالی چند مشوق وراهنمای من بود. همواره مرا بکار و هنر ترغیب‌میکرد، هروقت میخواست بیکی از بازیهای من ایرادی بگیرد، اول لباس ادب میپوشید، سپس چشم های درشت وسیاهش را پراز لطف وصفا میکرد وپس از بیان توصیف بسیار، باصدای گرم ودلنشین میگفت: «شاهپرجون! (شهرزاد، همیشه مرا که در آن زمان بنام مستعار شاهپربان خوانده میشدم، چنین خطاب میکرد)- «اگرآنجا را، اینطور بازی میکردی و با آن عبارت را، اینطور بیان‌میکردی، بهتر نبود؟...»

موقع انتقادکردن، هیچگاه قیافه حاکم بخود نمیگرفت. باآنکه بتئاتر کاملا آشنا بود، سبکهای نمایش را بدرستی میشناخت و زشت وزیبا را، بسیار صحیح تشخیص میداد. هروقت اراده‌میکرد از اثری‌یااز هنری انتقاد کند، آنچنان با مهرو ملایمت سخن میگفت که خواه ناخواه، هرفرد خود خواه (یا بقول او خود عاشق) برای شنیدن انتقادانش، بامیل حاضر میشد و با علاقه، ایراد واعتراض اورا می پذیرفت.

این دوست بزرك وعالیقدر، تاسال ۱۳۱۱ هیچگونه توقعی ازمن نداشت. یك روز زنك تلفن دفتر حسابداری وزارت مالیه، صداکرد وشهرزاد، ازوزارت داخله، مرا بدفتر کارش دعوت نمود.

تا چشمش بمن افتاد، از پشت میز برخاست، مرا درکنار خود نشاند و گفت: «شاهپر جون! میخواهم از توخواهشی بکنم وقبل ازآنکه آنرا با تو در میان بگذارم، باید بگویم که اگر کس دیگر،عین این‌توقع‌رااز خود من داشت برای انجامش، با اکراه حاضر میشدم! اماچون بلطف تونسبت بخودم اطمینان دارم، بخود اجازه‌میدهم از توکه گل‌سرسبد جمعیت «نکیسا» هستی بخواهم؛ برخلاف تعهدی که کتباً ومعنا سپرده‌ای، این گروه را ترك کنی ودست هنرمند چهل وپنجساله ای راکه بوسیله همین جمعیت ازپای‌افتاده است بگیری وازخاك برداری...»

باید دانست‌که در آن هنگام دو گروه هنری، در تهران، با هم شدیداً رقابت داشتند. مرحوم کرمانشاهی معتقد بودکه از چوب هنرپیشه میتراشد! همینکه ازکارگاه خراطی اویك هنرپیشه تازه‌کار بیرون میآمد، مدیر تئاترنکیسا زیرپای

آن چوب مینشت ، باو حقوق ومزایای کافی میداد و باین ترتیب او را از جرگهٔ «استودیو درام کرمانشاهی» خارج ودر گردونهٔ (جمعیت نکیسا) وارد میکرد.

در آن موقع ، کرمانشاهی ، باتئاتر گیلان ، قراردادی امضاء کرده بود که دو نمایش (لیلی ومجنون) و(یوسف وزلیخا) را در سالن شهرداری رشت که تازه احداث شده بود بمعرض تماشا بگذارد .

مقدمات کار را ازهر جهة فراهم کرده بود . حتی برای رلهای (یوسف)و (مجنون) (دوبلور- Doubleur) معین شده بود که اگر زیر پای یکی از آنها پوست خربوزه گذاشتند ، آن دیگری برای کار آماده باشد .

بااین وصف چون کرمانشاهی تازه ازخارج آمده بودومحیط مارا نمیشناخت غافل از این بودکه برق وجلای «پول» ودورنمای فریبنده «ایفاء نقش بزرك» چشم جوانهای تازه کار را میبندد وآنها را بسوی دیگر میکشاند !...

این دو نفر، دریکشب ، کرمانشاهی راگذاشتند وبآن جمع پیوستند و بارفتن این دوتن ؛ زلیخای کرمانشاهی ، بدون «یوسف» ولیلی اوبی «مجنون» ماند !

شهرزاد ، وقتی این داستان را بامن در میان نهاد ، بـا آن لحن مخصوص بخود گفت : « امشب در یکی از کافه‌های خیابان شاه آباد کرمانشاهی با آقای شادمان نویسندهٔدو نمایشنامه ، درکنارمیزی نشسته‌اند و برای چاره‌جوئی فکرمیکنند. تو اگر خواهش دوستت را میپذیری نزد آنها برو و بگوکه بجای آن دو نفر ، من حاضرم با شما برشت بیایم و دونقش زمین مانده را ایفا کنم . ضمنا افزودکه من هم در این‌سفر باشما خواهم بود .

حقیقت اینست که این پیشنهاد شهرزاد ، مرا دچار وضعی عجیب نمود .اما کسانی که «رضا» را میشناختند میدانستند که عدول از پیشنهاد شهرزاد بـرای دوستانش غیرممکن است . همچنانکه دونفر از نزدیکترین معاشرینش بر اثر سحر زبان او از سر عزیزترین چیزها (جان خود) گذشتند و مانند خـود او ، دست بخودکشی زدند !

همانشب ، باشاره شهرزاد ، در کافه « اسپرانتو » دست کرمانشاهـی و شادمان را فشردم و بی آنکه در باره حقی که بمن تعلق میگرفت صحبتی کنم،قرار مسافرت برشت را گذاشتیم .

دو روز بعد ، کاروان هنری (استودیو درام کرمـانشاهی) بسمت گیلان براه افتاد . در همین سفر توفیق یافتم که با (رضا) و با روحیات مخصوص‌ومنحصر بفرد او بیشتر آشناشوم .

وقتی از این سفر بیست روزه برگشتم معنی این عبارت (تولستوی) را بخوبی دریافتم :

« مردان بزرك، مانندجبال عظیم‌هستند، هرقدربآنها نزدیکترمیشویم باب‌هت و عظمتشان بیشتر پی‌میبریم » .

شبی شهرزاد، در یکی‌از هتلهای (رشت)با یکی از دوستان خوش‌قریحه‌اش بمشاعره پرداخت ؛

قرارگذاشته بودندکه شعرهیچ شاعری را جزخود برزبان نیاورند وآنچه میگویند(فی المجلس و بالبداهه) باشد ! آن‌شب این مرد بزرك، قریب‌سیصد بیت شعر نغزودلکش گفت و شنید؛ عاقبت کار بجائی رسید که رقیب او، با همه توانائی، از میدان بدررفت و آخرین شعری که گفت این بود :

«حریفت نیستم دیگر . نه من گویم ، خدا داند
کس این معنی بداندکه همچومن‌درشعر واماند !»

این‌مسافرت، رشتهٔ‌مودت مارا محکمتر نمود . اما این یگانگی دیر نپائید ! شهرزاد با یکدنیا ذوق، ادب وانسانیت ، بی‌آنکه رفقا را ازنیت شوم خودباخبر کند و یا برای آخرین بار باکسی بدرود گوید، دست از جان‌بشست ودیده - برای همیشه - ازجهان فروبست ...

علی اصغر گرمسیری

زندگانی

شهزاد

«**رضا ـ کمال**» پسر مرحوم میرزا حسن منشی باشی ملقب به **کمال‌الدوله**(۱) ، متخلص ومعروف به:«**شهرزاد**» متولد سال ۱۲۷۷ هجری‌شمسی روزشنبهٔ بیستم شهریور ماه ۱۳۱۶ برابر با ۱۱ سپتامبر ۱۹۳۷ میلادی ، با داروی مجهولی خودکشی کرد و چنانکه پیداست در خلال یک رؤیای لذیذ پس ازچندین ساعت بدرود حیات گفت .

وقتی در خاندان کمال‌الدوله پس از چهار پسر وچهار دختر بدنیا آمد ، همه‌ازخوشگلی‌اوحیران شدند، همهٔ بچه‌های کمال‌الدوله‌خوشگل بودند، ولی«رضا» چیز دیگری بود .

ایام طفولیت خود را زیر دست مادری کاردان و پدری دانشمندکه از«شیر مرغ» تا «جان آدمیزاد» هرچه‌اراده میکرد برای‌اومهیا میکردند گذراند . مادرش (۲) باین «ته تغاری» بیش از دیگر فرزندان علاقمند بود و همواره سعی میکرد وسائل آسایش او از هر حیث فراهم باشد .

۱ـ دبیر مخصوص میرزا یوسف‌صدراعظم
۲ـ دخترمیرزا زینل‌ایروانی (معاون لشکر)

براثر این رفتار ، رضا «ناز نازی» بار میآمد واگر اطرافیان عملی برخلاف میلش انجام میدادند ؛ لب برمیچید ، ابرو درهم می کشید وباچشمانی پر از اشك، عدم رضایت خودرا جلوه گر ساختههمهراواداز میکرد که بساز او برقصند... باین ترتیبزندگیراحتشهرزاد آغاز شد.

این جوانه خیلی زود دمید وخوب رشدکرد و گلیشکفته شد . ولی از همان زمان کودکی ، نازك نارنجی ، زود رنج و در عین حال محزون ومظلوم بود وبا این همه هر گاه لب ودهان قشنگش را بخنده میگشود همه را دلشاد وخندان میساخت . بین اسباب بازیهای مختلف ، کتاب وقلم وکاغذ را برگزید وخیلی زود با آنها انس گرفت . خاندانش همهاهل علمودانشبودند، براثرمساعی پدر ومادر دردروس خودپیشرفت عجیبی داشت . ازشش هفتسالگی ، سخنان اووزن و آهنگ شعر داشت وهنوز خیلی کوچك بودکه شروع بشعر گفتن کرد .

شاعر کوچولوی مادرهمه چیزظریف، دل نازك ودقیقبود .عکسهای خوبی میکشیدکه برای آنها همیشه نمرهٔ «۲۰» میگرفت ، نمرهٔ انشاء و خطش نیز همیشه «۲۰» بود وضمن درس لطیفههائی میگفت که بچهها را بخنده ومعلمرا بفکرمیانداخت؛ ولی خودش نمیخندید. این لطیفه گوئیو شوخ طبعی واین خنداندن ونخندیدن را تاپایان عمر حفظ کرد وحتی در حزن آلودترین دقایق حیات خود ، در حالیکه چشمانش در غم واندوه غوطهمیخورد، نکته هائی میگفت که مدتها بیاد شنونده میماند . شبهای زمستان معمولا وقتی«نه» برادروخواهر ، دور کرسی جمع میشدند، برای سرگرمی بنوبت «هفتپیکر نظامی» و«هزار ویكشب» میخواندند وباین ترتیب هم قرائت کوچکترها اصلاح میشد وهم درازی شب نمودنمیکرد.

شهرزاد بقدری شیفته وفریفتهٔ هزار ویکشب بود که اغلب نوبت «عذرا»و «عباس» را بعهده میگرفت وبا حظ ولذت فراوان باصدای جذابی شروع بخواندن‌میکرد...هزارویکشب را آنقدر خواندتااغلب حکایات آنرا حفظ شد. روی‌همین علاقه‌بود که‌بعدها وقتی‌نویسنده شد اسم«شهرزاد»(داستان گوی‌الف‌لیل) راروی‌خودش گذاشت. تحصیل‌ه‌نظم‌راازمدرسهٔ «سن‌لوئی» آغاز کرد،قریحهٔ عجیبی در فراگرفتن زبان وادبیات فرانسه ابرازداشت و دراین‌راه‌بحد کمال رسید. باذوق‌ترین‌جوانها، شعرا، نویسندگان، موسیقی دانان وهنرمندان از وقتیکه اوخیلی جوان بود دورش جمع شدند. همه از حدت ذوق وقریحهٔ سرشار اوتعجب میکردند ومعتقد بودند که اویك منبع‌الهام‌عجیب دارد.. شهرزادبرای دوستانش مایهٔ افتخار ومباهات بود.

درکلیهٔ شئون ادبی من جمله، شعرپیشرفت وترقی بسزائی نمود و درسایر رشته‌های‌هنر نیز فضائلی کسب کرد. خوب میخواند وبسیارخوب «سه‌تار» میزد، بامهارت شطرنج بازی میکرد وشاهکارش در این بود که همیشه بادواسب به‌حمله میپرداخت و«لیلاج» را مات میکرد. درلباس پوشیدن سلیقهٔ خاصی داشت وفکر وذکرش مصروف تحصیل وکتاب‌بود. باادب صحبت میکرد ودرانجام تکالیف‌مرتب ووظیفه‌شناس بود.راستگو وصریح، خوش قول وپای‌بند«اتیکت» واداب معاشرت بود. کمتر دوستی میکرد واگر باکسی‌دوست میشد درمصاحبت‌وفادار بود. باآنکه در یك خانوادهٔ اشرافی‌بدنیا آمده وزندگی‌میکرد وقاعدتاً بایستی تنبل ومهمل ازآب درآید، درکار خستگی ناپذیر بود. چشمان‌درشت‌وسیاهش بسیار باحالت‌وگیرنده،نگاهش‌دلنشین وفرحبخش،طراوت‌پوست بدنش‌بحداعلی بود. موهایش‌مثل«شبه»مشکی، ابروانش‌پرپشت‌ولبهای اوهوس‌انگیز بود.

اندامی متناسب وحرکاتی لطیف داشت، وچنان آرام و بانازحرکت میکرد که بیننده را باین خیال وامیداشت : « چرا این پسر باین ظریفی ولطیفی دختر نشده ؟!».

هرچه بزرگتر میشد قریحهٔ او نیز بزرگتر و نور افشانتر جلوه میکرد. کم کم قطعات ادبی بی نظیرش درجراید ومجلات منتشر شد وذات «خلاق» او متاعی بوجود آورد که شخصیت ممتازش را بدیگران نمایاند وقدرت فکریش را ظاهر ساخت . در آثار خود آنقدر ذوق وابتکار بکار میبرد که هیچ خواننده نمیتوانست مسحور ومجذوب نشود. لطیف ترین قطعات را ازادبیات فرانسه وانگلیسی اول دفعه او ترجمه ومنتشر کرد وانتشار ترجمهٔ «سالمه» اثر «اسکاروایلد» روز بروز بر شهرت ومحبوبیت او افزود. مدتی با «دشتی» در روزنامهٔ «شفق سرخ» و «بانظام وفا» و «حبیب میکده» درمجلهٔ «وفا» تشریك مساعی کرد وماننده ستاره‌ای درافق اذهان مردم بفروغ افکنی پرداخت . در خلال همین احوال بود که ناگهان یك گل تازه ازذوق رضا شکفت وآن « پیس نویسی» وتهیهٔ درام بود... درسال ۱۲۹۸ که بازیگران قفقازی اپرت « آرشین مالالان» را در تهران بازی میکردند، شهرزاد بفکر افتاد یك دستهٔ هنری باهمکاری آقایان: سید مجتبی طباطبائی ـ سعید نفیسی ـ سیدرضاهنری ـ غلامعلی فکری ـ مشفق کاظمی ـ صادق مقدم ـ کامران همایون ـ کاظم برهان وفروتن، درست کند ویك «درام لیریك» تهیه نماید؛ طولی نکشید که درام «پریچهر وپریزاد» را نوشت وبا آقایان : فکری ـ صادق مقدم وحسین لطیفی آهنگهای آنرا ساخت و آمادهٔ نمایش کرد. در این هنگام مادام پری (پری آقابابوف) که تحصیلات تئاتری خود را در اروپا با تمام رسانیده و تازه بطهران آمده بود، شیفتهٔ ذوق و نبوغ شهرزاد شد وحاضر گشت که نقش

اول پریچهر و پریزاد را ایفاء کند و آقای «دریان» رژیسور معروف وقت هم «متور آنسنی» آنرا بعهده گرفت . این نمایش در سالن گراند هتل « تئاتر دهقان فعلی » ببهترین وجهی بروی صحنه آمد . شهرزاد که توفیق خود را مرهون زحمات دیگران میدانست، برای تشکر و قدردانی از کارگردان و بازیگران نمایش در روزنامهٔ قانون شماره ۱۴ مورخ ۲۸ قوس ۱۳۰۰ برابر با ۲۰ دسامبر ۱۹۲۱ چنین نوشت :

«مادام آقابابوف و مسیو دریان گذشته از مساعدت های فوق العاده که آن دو ارتیست لایق برای نمایش «پریچهر و پریزاد» بعمل آوردند مهارت شایان تمجید ایشان نیز تصنیف ناچیز حقیر را زینت داد . باید اعتراف نمود که اگر همراهی ایشان نبود نمایش مزبور چندان رونقی نمی‌یافت . اینك اینجانب در مقابل آنهمه لطفی که از طرف آن دو وجود محترم ابراز شد تئاتر «پریچهر و پریزاد» را بسرکار علیه مادام آقابابوف و یك درام بزرگ تاریخی دیگر موسوم به «زردشت» را که در تألیف آن مدتها صرف شده‌اند بجناب مسیو دریان برسم یادگار تقدیم مینماید تا باین وسیله ارادت خود را بآن ذوات محترمه ثابت کرده باشد... رضا کمال .»

آقای حسابی (۱) در شمارهٔ ۹۶ روزنامهٔ اتحاد مورخ جدی ۱۳۰۰ دربارهٔ نمایش پریچهر و پریزاد مینویسد : « .... و درموقع ذکر اسم رضا خان که دارای قامت متوسط و بشرهٔ گندم گون مطبوعی بود (اشتباه شده چهره او سفید و روشن بود) با حجب زیادی و باتبسمات معصوم و جلب کننده از حضار تشکر مینمود ... در خاتمه ناچار باید باین نکته متذکر شویم که ازقراریکه ازمحل موثقی شیوع شده نویسندهٔ جوان‌ما رضاخان

۱ـ عمیدالملك منتقد معروف .

کمال (هنوز تخلصش شهرزاد نبوده است) که حقیقتاً خانواده و موطن اصلی خود را مفتخر و زنده کرده نمیدانم بچه علت از چگونگی جریان نمایش متألم و کدر بوده حتی اظهار کرده است که دیگر از این قطعات نخواهد نوشت و در صورت نوشتن آنرا بمعرض نمایش نخواهد گذارد.»

بطوریکه تحقیق کردم بین هنرپیشگان و هنرمندان معدود آن زمان دودستگی عجیبی وجود داشته که هر «تروپ» برای تروپ دیگر کارشکنی کرده ودرامور هنری اخلال مینموده‌اند (و بعدها در نتیجهٔ همین کارشکنی‌ها بود کـه کرمانشاهی (۱) هم نتوانست با مجامع هنری همکاری کند و سرانجام ناگزیر شد دست بخودکشی بزند) شهرزاد چون خودش یکدنیا لطف و صفا وحقیقت بود نمیتوانست ؛ ریاکاری، تظاهر، کوردلی وحسادت اطرافیان خویش را به‌بیند وازتشتتی که در نتیجهٔ تنك نظری و کوته بینی بین کارکنان نمایش حکمفرما بود ، بیزار بود و چون هرچه سعی میکرد که دیگران را نیز مانند خودش بی آلایش و نیك نفس بسازد میسر نمیشد ، باین علت ازوقایعی که درپشت صحنه جریان داشت مکدر شد ودوستانش را به کناره گیری تهدید کرد . ـ دوستانش چون باو علاقمند بودند موقتاً دست از اخلال برداشتند وبا همکاری صمیمانه او را وادار کردند تا چند نمایشنامهٔ قفقازی از جمله : « افسانهٔ عشق » ـ « کمربند سحر آمیز » و «اصلی و کرم» را بفارسی درآورد وشیرین‌ترین شعرها را روی آهنگهای اصلی برای آنها بسازدو بمعرض نمایش بگذارد. درتمرین‌ها حاضر میشد و با ولع عجیبی ببازی هنرپیشگان نگاه میکرد واگر اشکالی در درك مطلب و اجرای نقش پیش میآمد با هیجان مخصوصی آنرا تشریح و مرتفع

۱ـ میرسیف‌الدین کرمانشاهی درام‌نویس و بازیگر ورژیسور معروف

میساخت. پری اقابابوف (آقابابیان) بتوسط اولقب «ستارهٔ شرق» گرفت. ازهنرمندان ارمنی خیلی استفاده کرد و بسیاری ازدوشیزگان و بانوان تازه کاررا اوجلوه داد .

دکترشیرازپور پرتو درمقاله‌ای که راجع به‌شهرزاد درشمارهٔ ۳۳۸ سال‌هفتم اطلاعات‌هفتگی نوشته، میگوید:«..راستی شهرزاد به‌هنرپیشگانی که نمایشهای اورا بازی میکردند دل میداد،اگردل میداد برای این نبود که حقیقتاً آنها را دوست میداشت ، نه ، بلکه برای آن بودکه شهرزاد میخواست قهرمانهای ساختهٔ خودرا درروی صحنهٔ تئاتر با بهترین طرزی نشان بدهد و ببیند. بدخترها و زنهای هنرپیشه‌ای که در نمایشهای او نقشی بازی میکردند، دل می‌بست و در تحسین زیبائی وعشوه وناز آنان اغراق میکرد. آنهارا بزرك جلوه میداد . نمایشهایش بهمین‌جهت، جلوهٔ باشکوهی داشتند» . با چندتن از رژیسورهای معروف زمان کارکرد و مکرر روی صحنه آمد . وقتیکه بنا بخواهش یك مؤسسه خیریه نمایشنامهٔ « مجسمهٔ مرمر » را نوشت ، و در نقش اول آن بر روی سن ظاهر شد، بدن موزون او که مثل مرمر تراشیده بود و بازی عجیب و دل‌انگیزش نام شهرزاد را سرزبانها انداخت . بتدریج نمایش نامه های دیگری‌تألیف، ترجمه واقتباس کرد که درزیرفهرست کلیه‌را باتاریخ‌نگارش یا تاریخ ثبت دردفتر نمایشات وزارت‌فرهنگ مینویسم :

نمایشنامه‌های اورا میتوان بسه دسته تقسیم کرد :

۱ـ ترجمه ۲ـ اقتباس ۳ـ تألیف

۱ـ درام‌هائیکه ترجمه کرد عبارتند :

الف ـ سالمه اثراسکار وایلد سال ۱۳۰۱ درهمان سال چاپ شده

ب ـ افسانهٔ‌عشق نامعلوم سال ۱۳۰٦ در ۱۳۰٦/۱۰/۲ ثبت‌شده

+ ج ـ ستارهٔ شرق (اصلی و کرم) اثرعزیرحاج بیك‌اف ـ ۱۳۰۷
در ۱۳۰۷/۳/۳ ثبت شده

+ د ـ شهیده (ترجمه از پیسی که بزبان امریکائی تصنیف‌شده ومصنف آن معلوم‌نیست ـ شهرزاد) سال ۱۳۰۷ در ۱۳۰۷/۳/۷ ثبت شده

ه ـ کمربند سحرآمیز اثر بانواقا بابوف ـ ۱۳۰۸

و ـ ساغرولب اثر منظوم الفرد دوموسه ۱۳۱۱
درمجله مهر ـ سال‌دوم ازشماره ۱۰ ببعد چاپ شده‌است

+ ز ـ در سایهٔ حرم اثرلوسین برنارد ـ ۱۳۱۱ در ۱۱/۹/۲۷ ثبت شده

۲ ـ درامهائیکه اقتباس کرد عبارتند از:

+ الف ـ شب هزارویکم الف‌لیل از الف لیل سال ۱۳۰۹
در ۱۳۰۹/۸/۲۵ ثبت شده

+ ب ـ عباسه خواهرامیر ازالف‌لیل سال ۱۳۰۹ در ۱۱/۳/۳ ثبت شده

ج ـ حرم‌خلیفه‌هارون‌الرشید یا عزیزوعزیزه ازاثرلوی‌ویکتور هوگو ـ ۱۳۱۱ درمجله مهر ـ سال‌سوم ازشماره ۷ ببعد بچاپ رسیده است

د ـ شاهزاده‌خانم یك شبه

ه ـ درظلمت شب از : ژوزه ژرمن

۳ ـ درامهائیکه تألیف کرد عبارتند از :

+ الف ـ پریچهر وپریزاد سال ۱۲۹۹ در ۱۳۱۰/۷/۲۷ ثبت شده

ب ـ زردشت سال ۱۲۹۸

ج ـ دکترازفرنگ آمده کمدی سال ۱۳۰۳ در ۳۰۳/۱۲/۷ ثبت‌شده

د ـ گلهای حرم کمدی سال ۱۳۱۰ در ۱۳۱۰/۱۰/٤ ثبت شده

+ ه ـ عروس‌ساسانیان یا خسرو شیرین اپرت سال ۱۳۱۰
در ۱۰/۱۰/۲۳ ثبت شده

+ و ـ مجسمهٔ مرمر سال ۱۳۰۸

ز ـ پروانه اپرت سال ۱۳۰۷ (زندگی بانوپروانه خواننده معروف زمان او)

ح ـ زنهای پاشا اپرت دریك تابلو

هشت نمایشنامه‌ایکه باعلامت (+) مشخص گردیده تا کنون بارها بروی صحنه آمده‌است

در اوایل سلطنت رضا شاه فقید، آثار شهرزاد با شکوه و جلالی خیره کننده که تاکنون هم تئاتر ایران نظیر آنرا ندیده است روی صحنه آمد وشهرزادرا بزرگترین نمایشنامه‌نویس وبلکه یگانه نمایشنامه‌نویس ایران معرفی کرد. روزنامهٔ ایران در شمارهٔ ۳۷۸ه سال بیست و یکم خودرا دراین باره مینویسد: «... شهرزاد مسلماً دربین افراد میهن خود بهترین وبزرگترین پیس‌نویس بشمار میرفت.». دکتر پرتو نوشته است: «... شهرزاد بدون گفتگو تاکنون بهترین و بزرگترین پیس نویس بشمار میرود». او دراین‌مقام چنان شهرت یافت که همه افتخارمیکردند با او همکاری کنند وهر کس دراین راه وارد میشد از او نظر میخواست وهدایت میطلبید.

به «میتولوژی» یونان آشنائی کامل داشت و در گفته های خود به آنهااستنادمی‌کرد ودرمواردتشبیه‌ازآنهایاری میجست.

بذله گو وحاضرجواب بود ولی‌پرحرف نبود. هروقت کلامی‌میگفت حتماً درآن لطیفهٔ بدیعی‌نهفته‌بود. میرحسن شباهنگ مترجم «سالمه» در روزنامه ایران (۱۲ اسفند ۱۳۱۶) مینویسد: «من اول باری که اسم پیس‌سالمه‌را شنیدم خوب‌یادم‌است ازشهرزاد نویسندهٔ فقیدبودکه‌میگفت: **تابحال تئاترنویسهای بزرگ آنچه تئاتر نوشته‌اند برای‌ما نوشته‌اند ولی بعقیدهٔ‌من «اسکار وایلد» پیس سالمه‌را برای‌فرشته‌های‌آسمانها نوشته است!**

آنهائیکه با روحیه وذوق لطیف شهرزاد آشنائی‌دارند ویکبارهم اصل یا ترجمهٔ پیس سالمه را خوانده باشند تصدیق خواهندکرد منظور مرحوم شهرزاد ازستایش پیس سالمه وتقدیس‌نویسندهٔ آن بی‌اساس‌نبوده

و نویسندهٔ فقید نخواسته است لطائف ادبی را که همیشه در گفتگوهای عادی‌خودهم بکارمیبرده دراین‌موضوع نیز بکار برد».

خیلی‌خوب وشیرین شعر میگفت ولی‌دوست‌نداشت‌اشعارش منتشر شود. وقتی بانو «خورشید کلاه» خواهر زاده‌اش (خانم دکترملکزاده) که بی‌اندازه مورد علاقهٔ شهرزاد بود باو گفته بود: رضا چرا نمیخواهی اشعارت منتشر شود؟ جواب داده بود: «بهتره که توی کاغذ اشعار من گل گاوزبان وسنبل‌الطیب به‌پیچند!» زهی‌فروتنی!

شهرزاد نه‌تنها یك درام نویس دقیق، موشکاف، یك مترجم چیره دست بود، بلکه نویسنده‌ای بود که در تاریخ معاصر ماکم نظیر است.

حسینقلی مستعان که از نزدیکترین وصمیمی‌ترین دوستان شهرزاد بود میگوید: «شهرزادنویسنده بود، نویسندهٔ بزرگی‌بود، فن‌نویسندگی‌را از لحاظ زیبائی و شیوائی بپایه شعر رسانیده و از لحاظ جذابیت و رنك آمیزی تا مقام نقاشی بالا برده بود. شهرزاد درنگارش سبك روان و مطلوبی‌داشت، نثر او چنان دلکش وظریف بود که مذاق خوانندگان‌را همچون لطیف‌ترین اشعار لذت میبخشید، شعرمنثور، یا نثری که رنگ و جلوهٔ شعر داشته و با تخیلات افسونگری‌های شاعرانه آمیخته باشد از سخت‌ترین‌شعب ادبیات‌است‌وشهرزاد مخصوصاً دراین‌فن‌زبردستی‌ومهارتی داشت که منحصر بخود او بود».

مثل یك نقاش استاد و زبردست و کهنسال و بهتراز هر کس دیگر اعم از داخلی یا خارجی آثارنقاشی‌را میشناخت واستادانه درآن قضاوت میکرد.

هیچکس در ایران‌دیده‌نشده بود ودیده نمیشود که مثل اومکتبها

وسبکهای مختلف ادبی واجتماعی جهان را بشناسد ودر آن نقادی کند.
مستعان میگوید: «شهرزاد زبان فرانسه را ادیبانه میدانست ونظر او در انتقاد وخرده گیری یا تمجید وتوصیف سبکها ومکتبهای مختلف ادبیات فرانسه و ملل دیگر بسیار قابل تقدیر بود».

دکتر پرتو در این زمینه مینویسد: «زبان فرانسه را بخوبی میدانست ودر این زبان کتابهای بیشمار و بیشتر تئاتر ورومان میخواند، پرورش نیکو وفراخی داشت. سبکها ومکتب‌های مختلف ادبی را بخوبی میشناخت ودر ادبیات فرانسه چیزهای عمیقی میدانست».

شهرزاد نیروی خود را بیشتر در راه درام نویسی مصرف میکرد و با مطالعهٔ آثار بزرگان، فن نمایشنامه نویسی خود را تکمیل میکرد و هدفش این بود که روز بروز برپیشرفت ووسعت این رشتهٔ ادبی افزوده شود ودر تاریخ ادبیات ایران فصلی برای نمایشنامه نویسی باز گردد.

مرد سیاست نبود و هرگز عضو حزبی نشد. نوع دوست و میهن پرست بود وپیوسته بمفاخر ملی ایران مباهات میکرد.

شهرزاد دست ودلباز، بخشنده و جوانمرد بود. هرگز طعم تلخ فقر را نچشید وبهمین جهت ازوضع زندگی مردم ندار وروحیات آنها چیزی ننوشت. اگر اوضاع سیاسی وقت را در نظر بگیریم، می‌بینیم که شهرزاد مطیع مقتضیات عصر بوده و از نظر احتیاط انعکاسی ازمحیط اجتماعی روز در آثار خود نمودار نساخته است. آنچه مینوشت برایگان دراختیار دوستانش میگذاشت ودرامهای خود را بهنرمندان و هنرپیشگان میبخشید.

پابند خوراك منظم، عالی ومتنوع بود، بمیوه وسبزی زیاد علاقه داشت. دوست داشت سر میز غذا تا هنگام تکمیل شدن سفره «تربچه» را با کارد بشکل

گلسرخ درآورد و هروقت دسر ، شکلات میخورد از کاغذ های سربی آن گیلاس‌زیبای شامپانی میساخت. ممکن نبود در رختخواب دیگری غیر از رختخواب‌خودش‌بخوابد ، بهمین علت کمتر مسافرت میکرد ودر تمام عمر فقط دو بارسفر کرد ؛ یکی‌بخراسان و بخاطر خواهرعزیزش «دری» که‌بخانه شوهر میرفت،ودیگری‌برشت و بندر پهلوی برای گردش‌بود.

عاشق طبیعت بود و ایام تعطیل را در شمیران : درکه یادزاشوب میگذراند و بتفکر میپرداخت ووقایع نمایشنامه‌های‌خود رابهم گره میزد.

سال۱۳۰۹ بهترین ودرخشانترین سالهای فعالیت‌ادبی‌وشهرت او بود دراین‌سال‌چندین نمایشنامه‌نوشت وترجمه کرد و آنهارابابتکارخود بصحنه آورد . عالی‌ترین ومهمترین اثراو که درعین حال کوچکترین‌درام اوست «شب هزارویکم الف‌لیل» بود که با اقبال بی‌نظیری روبروشد .

روزنامهٔ ایران در این‌باره مینویسد: «هنوز خاطرهٔ تماشای یکی‌از کوچکترین پیسهای اویعنی هزار ویکمین شب، ازصفحهٔ خاطر بینندگان محو نشده است».

در اطاق کارش ، بالای سرش سه تاری داشت که در ساعات تنهائی مینواخت. اغلب‌برای نمایشنامه‌های‌خودآهنگ میساخت‌و گاهگاآنهارابا صوتی دلکش برای دوستانش میخواند . ازهر استادی‌بهتر آشنا بموزیك بود و در همین آشنائی کامل بموسیقی غربی از زیر وبم هـای مـوسیقی ایرانی‌الهام‌میگرفت .«سوئیت‌سمفونیك شهرزاد» اثر ریمسکی کورساکف بی‌اندازه‌موردعلاقهٔ او بود؛ ساعتهادرپای گرامافون مینشست وباین‌شاهکار که روح وجانش‌را مجذوب میساخت‌گوش میداد والهام میگرفت. نمیدانم شمـا این سوئیت را بدقت گوش داده‌اید ؟ این آهنگ محیط زمان‌خلفاء

ودورهٔ درخشان خلافت اسلامی را بشهرزاد میدمید وشهرزاد باقلم سحار خود پرسناژ هائی را که میساخت در همان محیط و با همان اداب و رسوم‌وبا همان تفکر وعقیده جلوه گر میساخت ...اگر کسی در این‌هنگام مزاحم اومیشد بی‌اندازه‌عصبانی شده جوش میزد.

مرگ پدرومادرسخت‌وتحمل ناپذیر استخصوصاً برای کسیکه بی اندازه بآنها علاقمند باشد . شهرزاد بدنبال پدر وخواهرعزیزش «دری» ، مادرغم خوار خود رانیزازدست دادوناگزیرشد درمنزل برادربزرگ خود یعنی درجوار « محسن کمال ـ کمال‌الدوله» زندگی کند . ـ کمال الدوله مردی فاضل‌ودانشمندبود ـ تمام افرادخانوادهٔ کمال‌الدولهٔ بزرگ اینطوربودند، شهرزاد اغلب‌اوقات بیکاری خودرابا اوبه‌بحث دراطراف‌ادب وهنریابازی شطرنج و نواختن سه تار میگذرانید واز نصایح وراهنمائیهای سودمندانهٔ برادر استفاده میکرد .

شهرزادمحسن کمال‌را بسیاردوست‌داشت‌وبرای‌اواحترامفوق‌العاده‌ای‌قائل بود. درکارها بااومشورت میکرد وتنها دریك مورد مشکل خود را با اودر میان نگذاشت ،آنهم مسئلهٔ مرگ بود.

خانم‌کمال‌الدوله یعنی بانومریم جمیل‌الدوله‌محرم راز شهرزادبود وکوشش میکرد همسری مطابق دلخواه شهرزاد ، برای‌او پیداکند .

دکتر پرتو در بارهٔ عشق شهرزاد داستانی ساخته و پرداخته که ظاهراً زائیدهٔ خیال ونمکی‌است برای مقالهٔ پرمغز ایشان . در این مورد ازخانم جمیل‌الدوله و بانو دکتر ملکزاده و آقایان حسینقلی مستعان و ابوالحسن‌میکده (خواهرزادهٔشهرزاد) پرسیدم، همه‌پاسخی باین مضمون دادند : « شاید چنین عشقی بوده ولی‌ما از آن اطلاعی نداریم ! » شهرزاد

بسیار زیباپرست و پای‌بند عشق بود ولی‌از آن میترسید ، زنها را دوست داشت ولی‌از آنها گریزان بود. چرا ؟ ـ زیرا ؛ بطوریکه میدانید حکایات هزارویکشب‌سراسر پر از غدرومکر زنان‌است وخاطرات‌آن داستانهامانند نقشی‌برجسته،درلوح ضمیرشهرزاد وجود داشته است . بنابگفتهٔ **فروید**: «اگر کسی باین‌هستهٔ زنده ومحرك توجهی نداشته باشد و ارادهٔ وجدان مغفول را بحساب نیاورد ، قهراً خطای بزرگی مرتکب میشود ودر تمیز علل دچار اشتباه خواهد شد . » چون اعمال ما از منبع این قوهٔ مرموز آبیاری میشود ، بنابراین، شهرزاد درعین تشنگی، ازعشق پرهیزداشت و از طرفی اصولا معتقد بودکه خانم‌ها مرد را نمیفهمند و شهرزادهم کسی نبودکه زن رافقط برای«جنسش» بخواهد . اومیخواست زن حرفش را ، روحش‌را، خاصیت مخصوص‌بخودش‌را، بزرگی و عظمتش‌را درك بکند . درآن دوره وسائل تحصیل برای بانوان آماده نبود و اغلب پرده‌نشین و همه درچادربودند واز حشرونشر با اجنبی و«نامحرم» پرهیز داشتند . و اگراحیاناً زنی با نامحرم معاشرت‌یا مجالستی‌میکردزبان‌زد وبدنام میشد وچون روح و فکر شهرزاد درحدود فهم مردم لااقل پنجاه سال بعد این مملکت‌بود، بنابراین بدنبال‌زن ایده‌آلی‌خود بهرسو رومیاورد ووقتیکه بمطلوب میرسید میدید سرابی بیش نبوده است . در این میان تصادفاً به «له‌ریس» دختر آرمناك میفروش دل دادوبرای اجرای مراسم نامزدی یك انگشتر گرانبهای الماس خرید وخانم جمیل‌الدوله را وادارکردکه برای خواستگاری بسراغ‌خانوادهٔ آن دخترزیبا برود، ولی‌چون‌معتقد باستخاره بود، قبلا پیش‌آخوند مسجد شیخ هادی « مرحوم شیخ باقر » رفتند تا از قرآن استجازه کنند وهمینکه شیخ «آیهٔ یأس» را مبنی برکفر و بی‌عفتی

وخیانت تلاوت کرد، شهرزاد از تصمیم خود منصرف شد و بکلی از این فکر دست برداشت و تا آخرین روز حیات از این عشق سخنی نگفت.

شهرزاد پس از مرگ خواهر عزیز و مادر بزرگوارش که احساس میکرد عزای ابدی در دل دارد، سیاه پوشید و تا زنده بود کت و شلوار و کراوات و کفش سیاه و پیراهن سفیدش را ترك نگفت. هیچکس بقدر او شیك پوش وظریف وپاکیزه نبود؛ همیشه از پاکیزگی برق میزد، بقول لطیفه گوها، مثل عروسکی بود که آنرا تازه از ویترین مغازه بیرون آورده باشند.

آلام روحی طبعاً رنج جسمانی نیز همراه دارد. یأس و افسردگی مانند زنگی که فولاد را میجود و میخورد، روح را میساید و فرسوده میسازد و وقتی روح دچار آزردگی و خستگی شد، طبعاً جهان بچشم انسان تاریك میشود و رفته رفته فروغ امید بخش حیات در کام ظلمانی مرگ فرومیرود.

شهرزاد که تصور میکرد ستارهٔ تئاتر ایران روز بروز درخشان‌تر و پرفروغ‌تر میشود، وقتی دید بعلت سانسور شدید و نبودن تشویق از طرف اولیای امور، رفته‌رفته هنر نمایشی ایران که بسعی عده‌ای هنردوست نضج گرفته بود، دچار فترت میشود، از این سیر افولی نومید و پریشان شد وچون رنج حقیقی یك نویسنده وهنرمند زمانی است که زمینهٔ فعالیتی نداشته باشد و بالنتیجه نامش ازسر زبانها بیفتد و نشان او ازخاطرها محو شود، این تصور او را دچار نگرانی و تشویش ساخت و زندگی برایش محنت‌انگیز شد. زهر یأس و ناامیدی آرام آرام اورا مسموم کرد و بتدریج شور وهیجانش را سرد وخاموش ساخت وچون ازیك دل‌درد کهنه نیز در زحمت بود بفکر مرگ افتاد وتصمیم گرفت طومار حیات خود را بمیل

خویش درهم پیچد . وقتی این مسئله را با چند تن ازرفقای نزدیکش از جمله : مجتبی طباطبائی، سیدرضاخان وحبیب میکده و یکنفر دیگر در میان گذاشت ؛ چون دوستانش بفکر او ایمان داشتند و تأثیرش در آنها فوق‌العاده بود ، مسحور او شده ، متفقاً عهد بستندکه خودکشی کنند . از این زمان میل به مرگ‌وخلاصی از محنت زندگی ، به مضامین اغلب نمایشنامه‌ها و نوول‌های او افزوده شد ... وچون اثر آلام و شکنجه‌ها و مرگها در نوشته‌های او احساس‌میشد یکی‌ازدوستان هنرمندش‌یك تابلوی سیاه‌قلم از او ساخت که شهرزاد را پشت‌میز کارش نشان میداد و شبح و «آلگوری»مرگ‌پشت‌سراوایستاده سایهٔداس‌خودرا روی‌سراوانداخته‌بود وباو نوشته‌هایش‌را تلقین ویابقول همان نقاش «سوفله» میکرد .

چهار نفر از این « باند خودکشی » پنج نفری ، خودرا درتواریخ مختلف کشتند و فقط آن یکی آخری(؟) سرسختی کرد وپناه‌برخدا هنوز زنده است !

شهرزاد در یکی از نمایشنامه‌های خود از زبان قهرمان داستان میگوید : « امیـد در دل انسان ضعیف میشود ولی هرگز نمیمیرد . » ؛ پرتو یك امید ضعیف، برای مدتی، فکر مرگ را از اودورساخت . برای آنکه زندگی ساده‌اش را بگرداند وارد کارهای دولتی‌شد وباراهنمائی دوست قدیمیش حسینقلی مستعان که رئیس‌هیئت تحریریهٔ روزنامهٔ ایران بود، درجرگهٔ نویسندگان آن روزنامه قرارگرفت وباصمیمیت ورفاقت کامل با او همکاری‌کرد ومستعان تقریباً یگانه دوست غمگساری بودکه تا پایان عمر با او محشور بود .

عجیب‌ترین مرحلهٔ حیات و شاه بیت غزل زندگی این درام نویس

دوران خدمت او در دستگاه دولت بود ، گاه در ادارهٔ میاه ، گاه در کارگزینی بلدیه کار کرد و در اواخر عمرش رئیس ادارهٔ فنی وزارت کشور بود وراجع به برق وتلمبه وماشین وچیزهای دیگر بامقاطعه کاران سروکله میزد، جسمش کم کم علیل میشد وروحش بتدریج میمرد .

یکی ازهمکارانش گفت : شهرزاد ضمن مداوای درد معده برای دفع مرض وتسکین آلام روحی بافیون پناه برد ومدتی قریب ٦ ماه تریاق دردهای خود رادر «عصارهٔ کوکنار» جستجو کردولی بمحض اینکه احساس کرد این « نسیم بهشتی» بیماری اورا التیام نمیدهد آنرا ترك کرد . از مستعان راجع به صحت وسقم این موضوع پرسیدم گفت : «این را باو نسبت دادند ولی من ازاو باصرار پرسیدم وقسم خورد که دروغ است ، اوحتی مشروب خیلی بندرت وخیلی کم میخورد وسیگار خیلی کم و از راه تفنن میکشید».

بشر بحکم طبیعت پیوسته در طلب جلب خوبی ودفع بدی است ؛ اگر قرار شود میزان وصول طلب از مقدار دفع ضرر کمتر باشد وازتلاش نتیجه‌ای جز زیان عایدنگردد، طبعاً انسان ازهستی ساقط میشود وبه پرتگاه نیستی میافتد .

شهرزادمدتها بود که منزل اجدادی خودواقع در بخش شاهپور ـ کوچهٔ سهم الملك را فروخته ودرهمان منزل اجاره نشین شده بود . چهار اطاق مبله داشت : اطاق خواب ، پذیرائی ، اطاق کار و کرسی خانه ، یکی را هم بکلفت و نوکر اختصاص داده بود .

شهرزاد قبل ازغفاروفاطمه، همدمی «سمباط» نام داشت که گویا بعللی ازخانوادهٔ ثروتمند خودقهر کرده ودرخدمت شهرزاد روزگارمیگذرانید.

این جوان بسیار مورد علاقه واطمینان او بود. شهرزاد اورا باداره خود برده وشغلی باووا گذار کرده بود . روزی کیف دستی خانم برادرش که مبلغ ۷۰ تومان پول نقد ومقداری اسناد ومدارك ویك انگشتر قیمتی در آن بود مفقود شد . همه به‌سمباط ظنین شدند. بجز شهرزادکه باکمال حرارت از اودفاع میکرد وچون خانم کمال الدوله نمیخواست شهرزاد برنجد وعصبانی شود قضیه راندیده گرفت وبدست فراموشی سپرد .چندی بعد برحسب تصادف شهرزاد پدر سمباط را دید وضمن صحبت فهمید که پدر سمباط بسابقهٔ نادرستی وکجروی، اورا از خانه بیرون کرده است . شهرزاد پس از شنیدن سوابق سمباط ، بی اندازه عصبانی شد وبخانم کمال‌الدوله گفت:« گمان میکنم حدس شما نیز در مورد سرقت‌ونادرستی سمباط صحیح باشد .. هر اقدامیکه برای پیداکردن کیف لازم میدانید بفرمائید.» سمباط در اولین بازپرسی اقرارصریح کرد ووقتی شهرزاداین اعتراف را از اوشنید ، سخت دلتنك شدوفریاد زد: «پس در این دنیای بزرگ‌بچه کس میتوان اطمینان کرد؟!» باوساطت شهرزاد، خانم از تعقیب موضوع‌صرف‌نظر وفقط باخراج‌سمباط ازمنزل اکتفاکرد ...چندی بعدکه شهرزادکمی از بحران عوارض روحی خلاصی‌یافته‌بود روزی باداره رفت بمحض‌اینکه وارد اطاق‌کار خودشد دید سمباط پشت میز بجای اونشسته است.سمباطابلاغی‌بشهرزاد داد که‌طبق‌دستورمقامات مربوط‌باید فوراًدفتر کار خود راباوتحویل دهد وازاین پس‌در زیر فرمان سمباط‌بکارپردازد... بی آنکه شهرزاد سخنی‌بگوید ازاداره خارج شد، یکسر بمنزل رفت و دیگر باداره برنگشت ...

شب پیژامهٔ ابریشمی قشنگی‌راکه تازه‌خریده‌بود برای اولین‌دفعه پوشید،

از خدمتکارش آب خواست و گفت میخواهم نمك میوه بخورم . صبح مرا بیدار نکن . سپس نمك میوه را باداروئی که خدا میداند چه بود خورد وخوابید. صبح مدتی پس از موعد همیشگی فاطمه به بالینش رفت واورا روی تختخواب مرده یافت . بلافاصله بخانهٔ همسایه که خانهٔ برادرش کمال‌الدوله بود رفت وخبر داد. این خبر مانند بمب منفجر شد. اقوام ودوستانش، سرهنك وزیری- سرتیپ فیروز(ناصرالدوله)-سرلشگر کوپال ـ آقای جواهری (میرزا عبدالوهاب)ـ میرزا رضاخان سمیعی ـ عبدالحسین‌خان رحمانی وحسینقلی مستعان ، سراسیمه به «بیت‌الاحزان» شهرزاد رفتند و دیدند شهرزاد مثل یك خرمن گل خوابیده ؛ لبخند شیرینی برلبش بود ، بکسی جواب نمیداد ، ناله ها وضجه‌های دلخراش : «وای‌رضاجان ... وای‌برادرم» کمال‌الدوله وفریادوفغان خانمها ودوستانش که دل سنگ را آب میکرد ، خط حزن در چهره اش نمیانداخت . اطباء معروف‌وقت همه جمع شدند وتافردای آنروز برای حیات مجددشهرزاد کوشیدند، ولی‌نتیجه‌ای نبخشید.

ازشهرزادناکام وصیت‌نامه‌ای‌بجامانده‌بود. هر کتاب یاچیزی‌دیگری راکه ازکسی بامانت‌داشت‌بسته‌بندی‌کرده نام آنرا برآن‌نوشته‌وخواهش کرده بود بصاحبش برسانند و دستور داده بود اطاقها و اثاثیه آنرا بین اقوام‌قسمت‌کنند. آثار شهرزاد رادرصندوقی‌بسته، طناب پیچ‌ومهرموم کردند و گذاشتند تاطبق وصیت‌او با حضور برادرش کمال‌الدوله وآقایان: دکترمهدی ملکزاده،غلامرضا شهنوازوحسینقلی مستعان گشوده وتصمیمی راجع بآن‌گرفته شود !

ولی برادرش دراجرای این قسمت ازوصیت‌نامه، باوجود اصرار و

و پافشاری و مراجعه و مکاتبهٔ دائم مستعان، طی چندسال متوالی، انقدر مسامحه کرد، تا خود نیز پنج شش سال بعد بشهرزاد پیوست.

ای کاش میتوانستم وصیتنامهٔ اورا در اینجا نقل کنم ولی متأسفانه بعلت کم لطفی یکی از وراث (!) میسر نیست.

کوشش من اینست تا بوسیلهٔ اقوام و دوستانش این صندوق دربسته را، اگر تاکنون باقی مانده باشد، پیدا کرده آثار نفیس اورا که عبارتند از:

چندین نمایشنامهٔ کامل نمایش داده نشده، دفاتری پر از اشعار نغز، صدها سوژه برای نوول و تئاتر و بسیاری قطعات ادبی، بیرون کشیده با انتشار آن مقام ادبی و هنری وی را بجهانیان عرضه دارم و در گنجینهٔ تئاتر و ادبیات ایران جاودان سازم.

ضمناً خواسته بود انگشتر برلیانش راکه همیشه بانگشت داشت صرف ساختن سنك قبرش کنند. سنك بزرگ سیاهی که فقط روی آن نوشته شود: «آرامگاه شهرزاد» اکنون این قبر و این سنك محصور در یك پنجرهٔ آهنین هنوز بهمان حال، پشت ساختمان حرم امامزاده عبدالله درشهر ری هست و هر وقت دوستی یا قوم وخویشی بآنجا برود و آبی بران بیفشاند، هر کس از آنجا بگذرد، خیال میکند صاحب این قبر تازه بخاك سپرده شده، زیرا سنك این قبر تاریخ ندارد و برق میزند. تنها نام شهرزاد برروی این سنگ صیقلی شده وسیاه، چشم را بطرف خود میکشاند.

مرحوم ملك الشعراء بهار که یکی ازدوستان صمیمی او بود، دررثاء شهرزاد و ماده تاریخ فوت اوقطعهٔ زیر را ساخته است:

شهرزاد از جهـان برفت که بود

سیر از این میزبان و ما حضرش

در جوانی اجل بخورد او را
که از او خوب تر نداشت خورش
مادرش علم بود و فضل پدر
شد بنزدیك مادر و پدرش
خود کشی کرد در شباب آری
بود از این دهر پیر خون جگرش
مرگ بر دیگران یورش آرد
این تهمتن بمرگ برد یورش
شد و خالیست در وطن جایش
رفت و باقیست در جهان اثرش
رفت با حوریان خلد نشست
بنهادند تاج گل بسرش
از وطن برپرید و شد به فلك
داد ایزد زنور بال و پرش
بهر تاریخ او سرود بهار
« از وطن کرد شهرزاد پرش »

۱۳۱۶

اینك نمونه‌ای از آثار شهرزاد:



شهرزاد در ایام تحصیل درمدرسهٔ « سن‌لوئی

« . . . چون شب دویست وسی وششم بر آمد شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت... خواهر خلیفه گفت من درباره‌ای از کتب تواریخ حکایتی دیده‌ام خلیفه گفت چونست آن حکایت گفت : ای خلیفه در شهر کوفه جوانی بوده که نعمت بن ربیعش میگفتند واو کنیزکی داشته(۱) که هردو یکدیگر را دوست میداشتند ودر یك خوابگاه بزرك شده بودند چون بالغ شدند محبت ومهر هریك در دل دیگری جایگرفت پس از آن روزگار بر ایشان ستم کرده

ایشان را از هم جدا ساخت وبدخواهان به نیرنك وحیلت کنیزك را ازخانهٔ او بدزدیدند پس از آن اورا به بعضی از ملوك(۲) به ده‌هزار دینار بفروختند وخواجه آن کنیز را بسی دوست میداشت بدان سبب از خانه و پیوندان خود دور گشته (۳) ...خود را بمهلکه انداخت(٤) واز جان درگذشت (۵) تا آنکه با آن کنیزك جمع آمد وهنوز آرام نگرفته بود که پادشاهی که

کنیزك را خریده بود(٦) بنزد ایشان درآمد(۷) وبکشتن ایشان فرمان داد وانصاف نکرده در حکم بشتابید ای خلیفه در انصاف آن پادشاه چه میگوئی خلیفه گفت این کاری است شگفت وآن ملك را سزاوار این بود که هنگام قدرت عفو کند از آنکه ملك را واجب بود که سه‌چیز نگاهدارد

نخست این را ملاحظه بایست کرد که ایشان همدیگر را دوست میداشتند دوم اینکه ایشان در منزل ملك ودر امان او بودند وسیم اینکه ملك رادر

---

۱ ــ نعم ۲ ــ عبدالملك بن مروان ازحاکم کوفه کنیزی‌خواسته بود.
۳ ــ چون ازفراق‌نعم بیمار شده بود بهدایت یك طبیب ایرانی برای یافتن معشوقه بمسافرت پرداخت واز کوفه بحلب‌وسپس بدمشق‌رفت.
٤ ــ بوسیله عجوزه دایه بالباس زنانه بصورت کنیزی بحرمسرای امیر رفت . ۵ ــ برای چاره جوئی جریان زندگی‌خود را برای خواهر خلیفه‌تعریف کرد . ٦ ــ عبدالملك نعم را بسیار دوست میداشت وهنوز ازاو کام دل‌نگرفته بود .
۷ ــ چون نعمت در لباس زنانه بسیار زیبا مینمود عبدالملك باونیز دل بست وتصمیم‌گرفت فردای آنشب برای نعمت منزل جداگانه‌ای ترتیب داده وازوصلش‌برخوردارشود. چون‌خواهرخلیفه وضع‌راوخیم‌دید وازطرفی به‌نعمت قول داده بود اورا با معشوقش از حرم نجات دهد تدبیری‌اندیشیده ضمن داستان حاضر ، واقعه را بطوریکه ملاحظه میکنید برای عبدالملك تعریف کرد .

حکم خود تأنی و آرام ضرور است خاصه درچنین موارد وحق اینست که آن ملك کار ملوکانه نکرده پس خواهر خلیفه گفت ای برادر بغدای آسمان و زمینت سوگند میدهم که نعم را خواندن فرمای و بشنو که چه میخواند خلیفه گفت ای نعم بخوان آنگاه نعم با نغمه‌های طرب انگیز این دو بیت برخواند...
چون خلیفه ابیات بشنید خواهرش باو گفت ای برادر هرکس حکمی کند یا سخنی گوید براو فرض است که بحکم خود قیام کند واز گفتهٔ خود تجاوز نکند پس نعمت و نعم را گفت هردو برپا خیزند هردو برخاستند خواهر خلیفه گفت ای خلیفه این کنیزك که نعم نام دارد این همان کنیز کی است که دزدیده اند وحجاج بن یوسف ثقفی اورا دزدیده بنزد تو فرستاده است و آنچه درمکتوب نوشته که بده هزار دینار خریده ام محض کذب وخلاف است واین جوان که در جامهٔ زنان ایستاده نعمت بن ربیع خواجه این کنیز است ترا بحرمت پدران پاکت سوگند میدهم که برایشان ببخشای وایشانرا بیکدیگر عطا کن و اجرو باداش از خدا بخواه که ایشان بزیر حکم تو ودرامان تو هستند وطعام تو وشراب تو نوشیده اند ومن شفیع خون ایشان هستم پس درآن هنگام خلیفه گفت ای خواهر راست گفتی من خود این حکم کردم وازحکم خود باز نگردم

پس ار آن خلیفه با نعم گفت این خواجه توست گفت آری خواجه من است خلیفه گفت برشما باکی نیست از شما در گذشته وشما را بیکدیگر بخشیدم آنگاه با نعمت گفت چگونه بمکان کنیز راه پیدا کردی وترا که بدینجا راه نمود گفت ای خلیفه حدیث من بنیوش وحکایت من گوشدار که بحق خلافت سوگند هیچ چیز از تو پوشیده ندارم پس تمامت حدیث خود بیان کرد و آنچه که طبیب عجمی وعجوزه دایه کرده بود باز گفت واز آمدن بقصر وغلط کردن درهای غرفه‌ها آگاهش کرد .(۱)»

ظاهراً محتوی اصلی حکایت از داستانهای قدیمی ایران است که شاید یکی از «هزار افسانه» باشد. گویا ابتدا بعربی نقل وقصه ای از قصه های «الف لیله ولیله» شده وبعداً از عربی بفارسی ترجمه گردیده است(۲) .

در اینجا منظور از نقل حکایت «نعمت و نعم» توجه بچند نکته میباشد که عبارتند از:

ا ــ معرفی مضمون باآب ورنك اصلی (Théme)

ب ــ نمایش تیپ پرسناژهای حکایت (Type)

---

۱ ــ جلد دوم هزارویك شب ــ چاپ کلاله خاور ــ تهران سال ۱۳۱۵ ــ از صفحه ۲۱۵ تا ۲۳۸ ۲ ــ مقدمه هزارویك شب بقلم آقای علی اصغر حکمت ــ صفحه یو

ج ـ ارائه عقاید، افکار واحساسات قهرمانها (Caractère)

د ـ نشان دادن شیوهٔ نگارش(Style)

واکنون برای پیدا کردن: نوع اقتباس، تغییر و تحول مضمون وجلوه گر ساختن تیپها وعواطف واحساسات شخصیتها نظری بداستان «عباسه یاخواهر امیر» میافکنیم . چون شهرزاد نیز خلاصه ای در « Dènoûment » نمایشنامه اززبان عباسه بیان کرده من فقط بدرج آن اکتفا میکنم:

«ـعباسه گفت:... مملکت وسیعی بود که ازحیث صفا وآبادی بهشت روی زمین بشمارمیرفت ، مردمان آن مملکت در سایه سلطنت امیری زندگی میکردند که عادل بود ،دورهٔ زندگی آنهابخوشی میگذشت. ازهمه خوشتر جوانی بود که گل بی همتای جمال او گلزار حیات را زینت میداد وباآنهمه زیبائی ووجاهت پاك دل و باتقوی زندگی میکرد... پیمانه قلب این جوان فقط از یك عشق لبریز بود ، محبوبه عزیز اوهم در زیبائی نظیر نداشت ،هردو با هم بودند ولی عاقبت تقدیر بسعادت آنها حسادت کرد... وعاشق بینوا مجبور شد مسافرت کند .هفت ماه این مسافرت بطول انجامید وبمحض مراجعت آنجوان با قلب پراز امیدو آرزو بمنزل معشوقه خود پرواز کرد. وقتیکه رسید دید آشیانهٔ عشق خالی است ، پس از مدتها جستجو، باوخبر دادند که امیر مملکت که شدت طنازی دختر را شنیده اورا برای همسری اختیار کرده و بحرمسرای خود برده است . امیر پرسید :گفتی امیر ! امیر با آنهمه عدالت که باو نسبت میدادی؟ . عباسه گفت : هیچ امیری هنوز قادر نشده عدالت خود را در برابر وجاهت حفظ کند.امیر گفت: خواهراین حرف را نزن اگر من بودم بهیچوجه لذت همسری آن پریرورا برنج وذلت معشوق ترجیح نمیدادم ، موقع آزمایش نرسیده والاتصدیق میکردی که نزد برادرت عدل وانصاف برهمه چیز برتری دارد . خوب پس ازشنیدن این خبر، آن جوان تیره بخت چه کرد؟عباسه گفت دیوانه شد...کار جنون او بجائی رسید که ازجان شیرین خود صرف نظر کرد وآخر بهر وسیله‌ای که شده(۱) یکشب درحرم سرای امیر داخل شد ، موقعی که رسید محبوبه نازنینش ازشکنجهٔ فراق در بستر بیماری افتاده وچیزی نمانده بود که زندگی را وداع کند.عاشق دیوانه محتضر وقتی بهم رسیدند(۲) ودرآغوش هم افتادند، داروی عشق بیماری و

---

۱ ـ باراهنمائی عجوزه‌ای چادری بسر کرده بحرمسرا رفت

۲ـ بکمك وفداکاری عباسه .

دیوانگی را از میان برد ، امیر نیمه شب برای عیادت همسر خود عازم حرمسرا شد وقتی پرده را بالازدند ، چشمش بآن دو عاشق دلخسته افتاد که غافل از سرنوشت خود مانند دو کبوتر سفید سر ببال‌هم فرو برده بودند

– خوب ، آن امیر عادل چه کرد ؟

– اگر تو بجای او بودی چه میکردی رشید ؟

– اگر من بودم ، ابداً ذرهٔ آسیب بآن جوان روا نمیداشتم

– با نامزدش چه میکردی ؟

– نامزدش را هم باو می بخشیدم

– چطور! می بخشیدی؟مثلا اگر نامزدش ثریاهم بود.. بازمی بخشیدی؟...

– آری ، اگر ثریاهم بود اورا بآن جوان‌می بخشیدم، علاقه من نسبت به‌ثریا شدید است ولی فکر میکنم که آن جوان بیشتر ذی‌حق بود ، زیرا که عشق‌او نسبت بامیر سبقت داشت . ازاین گذشته آن پریروی فکر آن جوان را ازسر خود خارج نساخته‌و به‌امیر دل نبسته بود.

– تواز ثریا بگذری رشید ؟ هرگز باور نمیکنم !

– قسم‌میخورم که می بخشیدم!

– قسم میخوری !

– قسم میخورم ، به ثریا که اورا دوست دارم ، بافسرم ، بخداوند قسم میخورم که هم ازخطای آن جوان چشم می‌پوشیدم وهم‌نامزدش را باو می بخشیدم اگرچه هم ثریا بود.... »

مضمون استخراجی :

تلاش‌عباسه برای نجات حمیدوثریا ازحرم هارون‌الرشید است؛عباسه برای رسیدن بمقصود نیرنك دلپذیری بکارمیزند وبا قصه پردازی وافسانه سرائی بتحریك عواطف امیر پرداخته وبا سحر بیان خود هارون الرشید را تشنهٔ شنیدن بقیه داستان میکند (۱) و هرلحظه بر شور وهیجان خلیفه میافزاید(۲) تا در جان مطلب او را وادار بگذشت کند .

این نمایشنامه‌را بطور کلی‌میتوان بچند قسمت تقسیم کرد :

۱ ـ داستان عشق حمید وثریا وهارون‌الرشید وبرخورد باعباسه، و

---

۱ ـ مانند خود شهرزاد قهرمان اصلی هزار ویکشب .

۲ ـ صفحه ٦۳ سطر ۹

داستان فرعی عشق عباسه وجعفر برمکی که مانند شهابی ظاهر و ناپدید میشود . شهرزاد با آنکه وقایعی از قبیل: اقدامات طبیب عجمی و بلباس زنانه درآمدن نعمت، که درحکایت هزار و یکشب بود، نادیده گرفته، معذلك قسمت عمدهٔ این نمایشنامه را بگزارش عشق حمید و ثریا اختصاص داده و بجای عملیات طبیب وغیره ، عشق عباسه وجعفر را بمیان کشیده است .

۲ - تیپ و کاراکتر پرسناژها

پرسناژهای اصلی عبارتنداز : عباسه - حمید - امیر و ثریا .

الف - عباسه : مظهر یکزن حقیقی است؛ عشق ، وفا ، فداکاری ، رأفت و گذشت در وجود اومجسم شده است . رنج دیگران را بخوبی احساس میکند وازشنیدن غم دیگران درد خود را ازیاد میبرد(۱) برای زنده کردن امید دردل دیگران تلاش میکند (۲) و بخاطر نجات دوموجود بیگناه خود را بخطر میاندازد . عواطف او برقوت و تأثیر ماجرای داستان میافزاید.

ب - حمید : نمونهٔ یك جوان عاشق ، جسور، باهمت ، قوی، مصمم وثابت قدم است که بخاطر محبوبش از زندگی چشم پوشیده وحتی حاضر میشود بیاد معشوق باالب خندان جان بسپارد (۳)

ج-هارون الرشید : بارزترین نمونهٔ شخصیت یك سلطان عادل که بعهد ومیثاق خود پای بندمیباشد، تصویر شده است. شهرزاداورا وسیلهٔ بیان افکار و خود قرار داده واززبان اوطرز تفکر فلسفی خودرا نسبت به زندگی، عشق وزن (٤) بیان میکند وشاید باگفتار امیر پندی بسلطان احساسات مقتدر وقت میدهد !

د - ثریا : نمونهٔ یك کنیز ضعیف اسیرو یك فرد ناامید ومأیوس است که برای نجات خود از حرمسرای امیر جز مرك چاره‌ای برایش متصور نیست (٥)

پرسناژهای فرعی Personnage Episodique . عجوزه، قمرو کنیزهاقابل اهمیت نیستند.

۳-دیالوك‌ها : متضمن افکار وعواطف واحساسات قهرمانهاست و باآنکه کلمات وجملات «سنیك Scènique» نیست و باصطلاح، کتابی و ثقیل

---

۱ - گفتار عباسه صفحه ٤٦ سطر ۳۰ ۲ - گفتار عباسه صفحه ٥۰ سطور ٥ و ۹ و ۲٦ ۳ - گفتار حمیدصفحه ٤۷ سطر ۲۲.

٤ - گفتار امیر صفحه ٥٥-٥۸ سطر ۷-۲۰ ٥ - گفتار ثریاصفحه ٥۲ سطر ۷

است ، ولی دارای مضامین وافکار عالیست که ببهترین وجهی درمکالمات گنجانیده شده است .

زندگی ، عشق ، شهوت ، امید ، نا امیدی ، وفا ، نوع دوستی ، جوانمردی، خوشبختی،همت، شرفقول، اقتدارو بالاخره مظاهر گوناگونیکه افق حیات بشر را رنگین میسازد در درام عباسه منعکس است .

۴ـ شیوهٔ نگارش: درام‌عباسه بسبك رمانتیسم نوشته شده‌وجریان داستان وتوالی وقایع(۱) بسیار خوب تنظیم گردیده‌است . باآنکه«حرکت وجنبش» کم دارد ولی شهرزاد بنیروی ذوق سرشار ونبوغ شاعرانه ، با منظره سازیهای زیبا ،نقاشیهای خیال‌انگیزوترکیبات لفظی بدیع‌وشیرین اثری عالی وبرارج بوجود آورده که در نوع خود کم نظیراست.



درام عباسه محتاج بحث جامعتریست که متأسفانه صفحات این کتاب نمیتواند وقف آن شود . وبرای اینکه حاشیه برمتن « نچربد » از تحلیل بیشتر خودداری کرده آنرا بفرصت شایسته‌تری موکول مینمایم .

اینك نمایشنامه‌عباسه را بخوانید تا بیشتروبهتر بشخصیت، نبوغ وهنر اوواقف گردید :

۱ ـ Marche d'action

ا

عباسه

خواهر امیر

این نمایشنامه اولین بار در تاریخ ۳ر۳ر۱۳۱۱ در سالن تابستانی جامعهٔ باربد(خیابان اسلامبول)بمعرض نمایش گذاشته شد وبازیکنان آن عبارت بودنداز:

بانو	لرتا	در نقش	عباسه خواهر امیر
»	ملوك دیانا	»	ثریا
»	مریم نوری	»	قمر
آقای	حبیب‌الله اتحادیه	»	هارون‌الرشید
»	محمد شمس	»	حمید
»	غلامعلی فکری	»	زاهده

در آذر ماه ۱۳۲۶ در سالن زمستانی جامعهٔ باربد تجدید شد وهنرپیشگان نامبردهٔ زیر نقشهای آنرا ایفا کردند :

بانوان : چهرآزاد ـ ملکه حکمت شعار صفوی وعیوقی. آقایان: جعفری ـ عباس حکمت شعار

در سال جاری اسیز بیش از ۱۰۰ سئانس در جامعهٔ باربد نمایش داده شد که بانوچهر آزاد وآقای هوشنك سارنك نقشهای عباسه وامیررا بیهترین وجهی بازی کردند.

درام در يك پرده

اشخاص :

زنها :

عباسه ـ خواهر خلیفه هارون‌الرشید (۳۰سال)
ثریا ـ زوجهٔ امیر ومعشوقهٔ حمید (۱۸سال)
قمر ـ ندیمهٔ عباسه (۲۵ سال)
زاهده ـ پیرزن
کنیزان حرم ـ مطربها

مردها :

خلیفه هارون‌الرشید ـ (۳۸ سال)
حمید ـ (۲۲ سال)

منظره

یك طالار در حرم خلیفه هارون‌الرشید ـ منظرهٔ طالار سلیقه خواهر عاشق پیشه امیررا نشان میدهد وبرای یك‌ضیافت شاهانه آماده شده است.
جانب چپ نزدیك حصار یك صفه بسیار مجلل که مقابل آن اسباب ومـوجبات ضیافت چیده شده است.
طرف چپ درانتهای سن‌یك در . طرف راست در ابتدا وانتهای سن دودر.
ته سن یك‌شاه‌نشین بزرك که درپس یك‌پرده بزرك زردوزی دارای زمینه سبزمستورست. موقعی که پرده بالا میرود یك‌مهتابی مزین ازنباتات کمیاب شرقی وپس ازآن دورنمای زیبای شهر بغـداد نمایان میشود: شب است وطالاربـطرز خفیف روشن شده ؛ بطوریکه روشنائی آن با بساط ضیافت تادرجهٔ منافات دارد (در بالا رفتن پرده یك پیرزن‌خمیده پشت فرتوت با یك زن جوان بلند قامت که جامهٔ زیبندهٔ سفید در بردارد وروی او را حجاب حریری ناپدید ساخته است‌از در دست چپ ورود میکنند. پیرزن‌بی‌نهایت پریشان است ولی برخلاف زن‌جوانی که همراه اوست بسیارآرام به‌نظر میاید . منظره آنهابهار وخزان زندگی رامجسم میسازد...)

پیرزن - (بااشاره سکوت) سس !... ساکت باش!... تورا بخدا ساکت باش!... بگذار ببینم ! (سراسیمه باطراف سرکشی‌میکنند) ای‌وای روزگارمن‌سیاه شد...مار اه‌را گم کرده‌ایم.هیچیك از نشانیهائی را که بمن‌داده بودند در اینجا نیست !... انقدر حواس من پریشان شده بود که نفهمیدم بکجا آمده‌ام... بنا بود پنج غرفه‌در دهلیز حرم بشمریم‌ودر غرفه ششم‌وارد بشویم ...اینطور گفته بودند!... اینطور گفته بودند !... وقتیکه کنیزها اطراف مراگرفتند دیگر نزدیك بود قالب تهی کنم... هیچوقت در عمرم آنقدر وحشت نکرده بودم ... بعدکه براه افتادیم نفهمیدم چه شد ... با وجود این پنج غرفه شمردم... خوب بخاطرم هست که پنج غرفه شمردم ... ولی نمیدانـم برای چه اینجا داخل‌شدیم ؟!. اخ! حق داشتم پریشان باشم...خداوندا!... خداوندا ! ... این‌چه خطائی بود ... برای چه قبول کردم... برای چه . . . با پای خودم بدام بلا افتادم . . . اگر تورا بشناسند چه خواهد شد ؟ ! . خیر حتماً غرفه را گم کرده‌ایم . . . خداوندا مرا دریاب ... (بازوی‌زن‌جوان راکه بی‌حرکت باروی پوشیده در وسط ضیافت گاه ایستاده است گرفته بطرف در میکشاند) بیا...اینجا نمان... بیا زود تاوقت‌است فرار کنیم... از این‌وادی مرك‌خلاص بشویم... اقبال توبیچاره همراهی نکرد ..تعجیل کن ... اخر تعجیل کن... برای چه ایستاده‌ای ؟

زن‌جوان- (حجاب خود را دفعةدور میاندازد (پسری‌است بسیار وجیه)) من‌نمیآیم ... بیش از این هم تاب تحمل‌این‌حجاب ننگین راندارم...

پیرزن - وای - امان این چه کاری است که‌میکنی... (سعی میکندکه حجاب را بازبصورت اوبیاندازد) خودت را بپوشان ... خودت را بپوشان...

جوان - (حجاب را پس میزند) خیر ... هرگز ... دورکن زاهده ... مرا بحال خودم واگذار.

زاهده- آخ اگر تورا به بینند چه خواهند کرد !!!.. تو به جوانی خودت رحم نمیکنی؟!.. آخرفکر کن یك‌مرد ... در حرم امیر ... من از این فکر میلرزم ... مگرازخشم امیر نمیترسی؟!..مگرجان‌خودرا دوست نداری ؟!..

جوان- من ازهیچ چیز نمی‌ترسم !.. مطمئن‌باش... اگرجان‌خودرادوست داشتم باپای خودم اجل را استقبال نمیکردم .

پیرزن- تو دیوانه شدهٔ ... ای جوان سیاه روز ... باورکن‌که دیوانه شدهٔ . . .

جوان- آری دیوانه شده‌ام ... اما دیوانگی خودم را به‌عقل‌هزاران‌عاقل ترجیح میدهم ...

زاهده- خداوندا مرا دریاب ... پس من چه خواهم شد ؟!. آخرجوان ... گوش‌کن . . . مگر قرار نبودکه تو دراین اقدام بدستور من رفتار کنی ؟

جوان- بس است !.. پیرزن ... حوصله ندارم ... بیش ازآن حدی که‌لازم بود بدستور تو رفتار کردم .

زاهده- (به درطرف‌چپ رفته‌گوش میدهد) وای‌برمن ... وای‌برمن ... دیگرتمام شدم . . . از دور روشنائی پیدا شد . . . دارند باینجا میآیند (بامنتهای اضطراب) پس لااقل بمن رحم کن ... ببین مگذار من در اینجا رسوا شوم . . . پای ترا می‌بوسم ... من کنیز توهستم ... دارندمیایند..

جوان- اگر میترسی مرا بگذار وبرو...

زاهده- اگر بپرسند که ترا باینجا آورده است؟..

جوان- (حرف‌اورا قطع کرده) من قسم میخورم که اسم ترا نخواهم گفت..

زاهده- (کمی‌آرام‌گرفته) ... خودت چه‌خواهی کرد ؟..

جوان- این بتومربوط نیست ... قبلاجر خودت‌را گرفته‌ای ... ازخدمت‌تو ممنونم،برو...

زاهده- چشم ... چشم ... اطاعت میکنم... (درحین رفتن) پس حالا خودترا درگوشهٔ مخفی کن ... بعدخدا بزرك است ... بیا ... بیا ... برو اینجا ... (پرده شاه نشین تهطالاررا نشان میدهد) خدایا او را حفظ کن... من اگر بتوانم‌ازاین عمارت سالم خارج بشوم ... توبه میکنم ... توبـه نصوح... باپای پیاده به کعبه خواهم رفت ... بارالهاخودم را بتو میسپارم .. (ازهمان دریکه‌آمده‌بود خارج میشود)

جوان- (لحظهٔ بی اراده بجای خود مانده... متوجه میشودکه از سمت چپ صدای‌حرف میاید ... دست به خنجرکمر خودبرده برای دفاع ازخـود آماده می‌شود - و همانطوری کـه بسمت چپ نظـر دوخته است خودشرا پشت پرده ته طالار مخفی میسازد .)

صدای عباسه از خارج (سمت‌چپ) همه چیز بـاید مهیا باشد ... فهمیدید ... مهیا ومنظم... (از درسمت‌چپ واردمیشود . چندنفرندیمه بـا اوهستند) گفته‌اند امشب رشید اراده فرموده است مهمان مـن باشد ... مایلم که امشب بیشتر ازهمه وقت برای ضیافت امیر بامن همراهی کنید ...(متبسم) میخواهم کـه بیشتر از همه شب وسایل شادی وخورسندی او فراهم باشد... بیشتر ازهمه شب فهمیدید ... حالا مرخصید ... توبمان قمر ... مـرا تنهـا مگذار ...

(کنیزها خارج میشوند - قمر میماند)

عباسه- (دفعة بی‌نهایت پریشان میشود)چه کنم قمر...چه کنم؟!.. دیدی‌چه‌پیش آمد !!... امشب‌هم باید ازحضوراو محروم باشم !

قمر- اینهمه پریشانی چه‌فایده دارد، خانم ؟..حالا این اتفاق‌رخ‌داده است...چاره نیست بایدصبر کرد ...

عباسه- صبر؟..تاچه اندازه‌صبر کنم...پس‌ازآنهمه انتظارفکرمیکردم که امشب دیگر هیچ محظوری برای دیدار جعفر نخواهم داشت چقدر خوشحال بودم ... غافل از اینکـه تقدیر نیرنگـی بمن خواهدزد...

قمر- چه پیش آمده کـه امیر خواسته است شب را در عمارت خانم بگذراند ؟..

عباسه- نمیدانم !.. اینطور خواسته است ... بایـد مطیع اراده او باشم ...

قمر- این چه مهمانی‌است!؟۰۰۰ اگر امیر مایل نیست خانم همسر جعفر باشد ، پس برای چه منظور باین ازدواج رضایت داده است ؟۰

عباسه- برای اینکه یکروز از مصاحبت جعفر نمیتوانـد صرفنظر کند - مرا بازیچه قرارداده و بعقداودر آورده است‌فقط برای اینمنظور که درحرم هم ازحضور او محروم نماند - ولی ازشدت غرور و نخوت اورا هم شأن خود نمیداند وراضی نمیشودکـه اولاد جعفر خواهرزاده او باشد۰۰۰دیگر نمیداند که در نظر من جعفر ازتمام سلاطین عالم بالاتراست ویك لحظه بودن بااورا بیك عمر ترجیح میدهم۰مرا مثل یك بیمارمحتضر درمقابل داروی حیوة نگاهداشته است‌ونمیگذارد به‌لبم برسد...رشید هیچ ازدل افسرده‌من نمیپرسد باآرزوی من همراهی نمیکند۰۰۰بسعادت من اهمیت نمیدهد۰۰۰ نمیداند که‌بچه محنتی‌مبتلا هستم ، آه ، قمر، تنها تواز تیره‌روزی من خبرداری۰۰۰ تومیدانی که من یك لحظه قرار وآرام ندارم وبا دل پر ازخون‌مجبورم خنده برلب داشته‌باشم۰۰۰من که‌همیشه محض تسلیت دل بدبختان کوشش کرده‌ام ۰۰۰ همیشه در صـدد نجات بیچارگان بوده‌ام ، چرا بایدهمیشه در رنج و عذاب‌باشم؟! آیا این پاداش قلب رؤف من است ؟!. رفعت و عظمت بچه کار من میخورد ... ایکاش من یك کنیز گمنام بودم ... یك گدای سائل بودم ولی میتوانستم‌لااقل دائماً مالك قلب مجروح خودرا به بینم ...

قمر- ای‌وای ، خانم ، نالهٔ‌تو جان مرا آتش‌زد...

عباسه- چطور آرام باشم ، درصورتیکه امید دیدن او را ندارم . . . ببخش،قمر... میدانم که رنج‌من تراشکنجه میدهد ...آخرمن بغیر ازتو محرمی ندارم ... (گریه میکند) ... برو، قمر برو لااقل او را ازگرفتاری من مسبوق کن ... پریشانی مرا برایش نقل کن‌بگو که‌امشب محال است اورابه‌بینم ... قبل ازطلوع‌مهتاب قرار بود اینجا باشد... خداوندا...باوچه‌خواهدگذشت؟!.. هیچ !... هیچ!... اومثل من‌نیست... هیچکس روزگارسیاه‌مرا ندارد... بلندشو... برو، عجله کن‌وتا امیر نیامده است ازحال او بمن‌خبر بده ...

قمر- چشم ، خانم ، اطاعت میکنم ... (ازدردست‌چپ‌خارج میشود)

عباسه- ایکاش من جای تو بودم وخاك قدمهای‌اورا میبوسیدم ... (گذرگاه اورا نگریسته باز بجای خود ساقط میشود) آخ کـه چقدر رنج میکشم ...

ایکاش کسی بقدر من رنجور بود و بسامحنت من آشنا میشد (گریان) ... تنها دل رنجور از رنج دل خبردارد !..

جوان ـ (پرده ته طالار را عقب زده پیش آمده مقابل صفه عباسه میایستد) ... تنها دل رنجور از رنج دل خبردارد !..

عباسه ـ (چشمش باو افتاده سراسیمه از جای خود برمیخیزد) آه ـ تو که هستی ؟!.. اینجا چه میکنی ؟!.. چطور ؟!.. یکمرد اجنبی درعمارت من ؟!

جوان ـ (جلو پای عباسه که بجای خود خشکیده است بزانو درمیاید و خنجر خودرا از کمر کشیده مقابل عباسه بزمین گذارده سینه خود را بحالت تسلیم پیش میآورد) برای این خطای عظیم حربهٔ خودرا تقدیم میکنم ... منتظر مکافات خود هستم ... ودست ترا تقدیس میکنم اگر با این خنجر سینه مرا بشکافی ... اما قبل از کشته شدن تمنادارم ناله های مرا گوش کنی ... منکه باخضوع در مقابل قدمهای تو افتاده ام ... دیگر وحشت نداشته باش ... حالت تسلیم مرا ببین و تصدیق بفرما که قابل شفقت هستم . . فکر بفرما که اگر من یك دزد جانی بودم در مقابل تو اینطور خاضع نمیشدم ...

عباسه ـ (کمی بحالت خود باز آمده) برخیز جوان (درحال احتراز) ... نزدیك میا ... بگو چه فکر جنون آمیزی ترا باینجا آورده است ؟

جوان ـ خانم ... من تمام صحبت های محزون ترا شنیدم ...

عباسه ـ (ازاینکه دیگری بسراو واقف شده است یکه میخورد) آه ...

جوان ـ ولی اسرار تو بمن مربوط نیست ... و هیچ چیز بخاطرم نمانده است مگر یك حرف که قلب رؤف ترا بمن معرفی کرد ... گفتی ، دل رنجور از رنج دل خبردارد ... اقرار بفرما که این حرف ازدهان تو خارج شد ... با اعتماد باین حرف که ازدهان توشنیدم میتوانم اظهار کنم که چه چیز با دست اجل مرا باینجا کشیده است ... آنوقت اگر حقیقتاً دل تو رنجور است از رنج دل من متأثر خواهی شد .

عباسه ـ آه ، تیره بخت ... حدس میزنم ... پس بیان کن ! ولی زود بگو که مبادا کسی سر برسد .

جوان ـ گوش کن ، خانم ... من درآغاز بهار زندگی بیك نفر دل بسته بودم ... بیك دختر جوانی که عشق او مثل یك خورشید درخشان قلب مرا روشن کرده بود ... باهستی او خودم را از تمام نعمت های عالم بی نیاز میدانستم ... بغیر از او بهیچ چیز دیگر نظر

نداشتم ... سعادت حیوة من او بود ... تنهااو... پدراوعموی من است...... پدر من چون برای تجارت دائماً مسافرت میکرد، مرا بخانوادهٔ او سپرده بود وبااین طریق دوره طفولیت من و آن پریروی بی نظیر مثل یك خواب شیرین گذشت و یك لحظه هم از هم غافل نبودیم ... تااینکه یکروز ... اوه، هیچوقت خاطرهٔ شوم آنروز را فراموش نخواهم کرد ... پدرم که برای مسافرت در ممالك دور دست عازم شده بود تصمیم گرفت مرا هم باخود همراه ببرد وبا مراقبت او در حرفهٔ تجارت بصیرت حاصل کنم، وقتیکه از تصمیم پدر آگاه شدم دنیا در نظرم سیاه شد ... خدا میداند بمن چه گذشت ... ولی چارهٔ نداشتم ... و قادر نبودم ازامر پدر تخلف بورزم ...آه، هیچوقت اشکهای آن فرشته معصوم را در موقع وداع فراموش نخواهم کرد ... وقتیکه ازاو جدا شدم مثل یك جسم بیروح شده بود... یارای ناله نداشت ... مانندابر بهار گریه میکرد ... مسافرت من هفت سال تمام طول کشید ...ولی با فکراو هرروز درنظرم صد سال میگذشت ، و هرشب سیل اشك بدامنم جاری بود ... بهر شهری که میرسیدم در نظرم ماتمکده میامد ... کدام بوستانی است که بی روی دوست صفاداشته باشد... همینطور عمر من تیره‌روز درغم وشکنجه ومحنت گذشت، تااینکه پدرم بار مراجعت بست ... وقتیکه بدیار محبوبهٔ خود رسیدم اثری از او نیافتم ... بنای امیدم سر نگون شد ... شنیدم که امیر دراثر شهرت حسنش اورا بعقدازدواج درآورده ودرحرم خود برده است...

این خبر که رسید عقل ازسرم پرواز کرد ... دیوانه شدم... بکلی دیوانه شدم ...متحیرم که هنوز چرا زنده مانده ام !؟ هر کس جای من بود باید حالاخاکستر او را بادفنا همراه برده باشد ... پدر مظلومم درصدد چاره برآمد ... ولی چه چیز ممکن است جراحت یك قلب مهجور را چاره کند ... این مصیبت من چقدر طول کشید نمیدانم !؟...تا کسی بمحنت عشق گرفتار نشده باشد از سر نوشت یکدلدادهٔ بیقرار خبر ندارد ... عاقبت جنون عشق مرا باینجا رسانید ... ولی باز نتوانستم غرقه اورا پیدا کنم ...

عباسهـ بدبختی تو غم مرا ازیادم برد ... بهرحال من از تهورتو مبهوتم... هیچ میدانی خودت را درچه خطری انداخته ای ...گرچه توهم حق

داری... عشاق حقیقی از هیچ خطری واهمه ندارند... (پس از کمی تأمل) اسم او چیست؟.. بگو احتراز مکن!..

جوان ـ ثریا .

عباسه ـ (با نهایت تعجب) اوه !!! ثریا!.. ثریا!.. عزیزترین زوجهٔ رشید ! . این چه فکری است؟!.. تو یك موجود ضعیف بطعمهٔ شیر نظر دوختهٔ!.. من این شجاعت ترا تحسین میکنم ... اما بیشتر از این دیگر استقامت جایز نیست . اقبال تو و محبوبه‌ات یاری کرد که درعمارت من واردشدی . والاخدا میداند که باچه ذلتی تورا معدوم میکردند حالا بیا و حرف مرا گوش کن ... من مثل یك خواهر مهربان به‌تو نصیحت میکنم ... از منظور خود چشم بپوش ... من بهر وسیلهٔ هست نمیگذارم آسیبی بتو برسد ... و ترتیبی میدهم که از این طلسم هولناك باتن سالم نجات پیدا کنی .

جوان ـ خیرخانم!.. مراعفو بفرما... جان من دراختیار تست ... اگر بخواهی بانهایت امتنان درمقابل قدمت جان میسپارم ... ولی از اینجاخارج نخواهم شد .

عباسه ـ جان خودت را دوست نداری ، پس لااقل بفکرجان محبوبه‌ات باش ... اگر بفهمد برای خاطر او باینجا آمدهٔ فکر کن چه بروز اوخواهد آورد .

جوان ـ (باحالت مجذوب) اه؟.. من برای خاطر او از زندگی چشم پوشیده‌ام ولی مطمئن باش، خانم ، که اگر مرا به شدیدترین شکنجه‌ها مبتلا کنند ... اگر بدنم را زیرتیغ میرغضب ریزریز کنند فقط بیاداو بالب خندان جان میسپارم ... وابداً ناله نخواهم کرد که مبادا حرفی ازاسم او زیرلب من جاری‌شود و باو آسیبی برسد... چقدر برای من گواراست اگر دراینجا بمیرم ، باین امید که او هم در این عمارت مسکن دارد وخون من مسکین درگذرگاه‌او ریخته خواهدشد ...

عباسه ـ من شیفتهٔ ثبات عزم توشدم ... یکنفرمرد خارجی باید اعجاز کند که بااین بی‌پروائی درحرم‌امیر وارد شود .

جوان ـ هیچ معجزهٔ ازعشق بعید نیست !..

عباسه ـ (متفکر) آه ، این حرف تو یك پند بزرگی بود !.. (باخود) منهم اعجاز خواهم کرد تا درصفحه تاریخ بیادگار بماند و بعد از این

دیگران بفهمند تاچه حد پابند عشق بوده‌ام ... (بجوان) جوان ، تو لیاقت آنرا داری که برای توفداکاری کنم (برخاسته‌است) هرطور باشد چشم تو امشب بجمال ثریا روشن خواهدشد .

جوان- آه - خانم ، من پای ترا میبوسم ... یعنی همچو چیزی ممکن است ؟!...

عباسه- آری مطمئن باش... برخیز ووقت را تلف مکن ... تواوراخواهی دید ... اگرهم بقیمت جان من‌تمام بشود اقدام میکنم‌ولی... باین شرط که بدون دستورمن ازجای خودقدم برنداری ... و الاخون مرا بهدرخواهی‌داد .

جوان- اطاعت میکنم ، خانم، هرچه بفرمائی اطاعت میکنم .

عباسه- اسم توچیست ؟

جوان- حمید .

عباسه- (باتأنی) حمید ... اسم‌تو بیشتر بیك آه تسلیت آمیز شباهت دارد ... من این اسم را بفال‌نیك میگیرم (رفته پرده شاه‌نشین را عقب‌میزند) برو اینجا بمان... هیچ حرکت‌مکن... اگرصدای ثریاراهم شنیدی‌ابداً حق نداری خودت‌را نشان بدهی مگرترا صدا کنم .

(حمید می‌رود پشت پرده)

عباسه- (وسط سن مقابل پرده بی‌حرکت ایستاده بـرای احضـار کنیزان خود دست میزند) چه حادثه‌عجیبی!... تابحال نظیر نداشته است ... (نزدیك پرده‌خطاب به حمید که نمایان نیست) دستورمرا فراموش مکن...

(چند نفراز کنیزکان وارد میشوند)

عباسه- (از پرده دور شده به کنیزان) ثریادرچه‌حال‌است؟.

یك کنیز- کسالت او بیشتر از همیشه شدت کرده‌است ...

عباسه- (متفکر) ها!.. اطبا امروزچه میگفتند ؟

یك کنیز- هیچ ، خانم ، مثل همیشه از تشخیص کسالت اوعاجز مانده‌اند .

عباسه- (امر می‌دهد) بروید اورا پیش‌من بیاورید .

کنیزدیگر- چطور می‌شود ، خانم !... در بستر افتاده است ... یارای‌حرکت ندارد ...

عباسه- (تأکیدمیکند) هرطور هست بیاورید . - من بشما امر می کنم ... بروید ... (کنیزان خـارج میشوند ـ عباسه بـاخود) دختر فقیر!.. علت



نمایشنامهٔ در بارهٔ حره

امیرعبدالناصر : رفیع حالتی (حجار)

کسالت اورا فهمیدم ... چطور ممکن است اطبا بتوانند کسالت عشق راتشخیص دهند ؟!

(رفته متفکر مقابل‌پرده وسط طالار می‌ایستد)

قمر - (از همان دریکه رفته بود واردمیشود)

عباسه - (آهسته پیش میآید) دررا ببند ... بگو... زودباش ... او را ملاقات کردی ؟

قمر - بله ، خانم ، مدتی پیش از من بمیعادگاه آمده بود وانتظارمرا میکشید .

عباسه - بتوچه گفت ؟

قمر - ازگرفتاری خانم قبلا خبرداشت . - امیرباوفرموده بود که باینجا خواهد آمد.

عباسه - قطعاً پریشان بود؟

قمر - مثل یك مجسمه در جای خود بیحرکت مانده بود!

عباسه - جعفر محزونم !. . . جعفر عزیزم ... برای خاطر من آیا او بچه بلیاتی دچار خواهد شد؟!. اگر اسرار قلب ما را بفهمد چه‌بروز ما خواهند آورد ؟!. خداوندا !.. سرنوشت من‌هرچه باشد،تسلیم قدرت توهستم ... اگر عشق‌ما خطا بود... من جعفر را باین‌خطا وادار کردم ... (بانهایت تأثر روی صفه میافتد) .

«دونفر ازکنیزان عباسه، زیر بغل ثریا راگرفته وارد میشوند . ثریا بارنك پریده ، گیسوان پریشان ، ازشدت ضعف با سستی وتأنی پیش میآید»

قمر - (باتعجب به عباسه‌که از کثرت تأثر ملتفت ورود ثریا نیست) خانم !ثریا، سوگلی امیر را باینجا آورده‌اند ! . .

عباسه - (جانب ثریاروبر میگرداند) اوست ؟!! هیچ . . . خودم او را احضار کرده‌ام ... چقدر تغییر کرده است؟! ...دختر مظلوم!..(ازجابرخاسته در آمدن ثریا کمك کرده اورا پهلوی‌خود مینشاند، به‌کنیزان) شما نمانید ... (کنیزها میروند) _ (به ثریا) مرا ببخش اگر ترا تصدیع دادم ،ثریای قشنك ... (سرثریارابسینه خودتکیه میدهد)

ثریا - (باصدای ضعیف _ مثل اینکه از مسافت دور شنیده میشود)حیوةمن‌دراختیار شماست ... (با خود) تا وقتیکه در قید حیوة هستم...

عباسه ـ تبسم کن فرشتهٔ من ...غم واندوه برازندهٔ این وجاهت نیست... تبسم کن...

ثریا ـ چه انتظار دارید ازمرغ ضعیفی که صیداجل شده است!...

عباسه ـ اجل انقدر بیرحم نخواهد بود که وجود نازنین ترا صید کند... با این جوانی وطراوت نباید از زندگی مأیوس باشی ... آفتاب عمر تو تازه طلوع کرده است ...

ثریا ـ آه ، خانم، مرا بزندگی تهدید مفرما... اگر مرك نجاتم ندهد بمن چه خواهد گذشت ؟!.

عباسه ـ این چه فکری است !؟. شاید سالهای درازشادی وسعادت انتظار ترا داشته باشد ... وآنوقت در سایه عیش وکامرانی پریشانی امروز در نظرت بیك خواب وحشتناك بیاید ...

ثریا ـ خیر ، خانم ، برای قلبی که امید اومرده باشد سعادت ممکن نیست .

عباسه ـ امید در دل انسان ضعیف میشود ولی هرگز نمیمیرد... اغلب اوقات یك صحبت، حتی یك اسم، کافیست که زنك غم رااز دل برده وحیوة بشررا تجدید کند...

ثریا ـ اخ ، خانم ، مرا تمسخر مفرما... بمحنت من رقت کن...

عباسه ـ حرف مرا بپذیرو پند بگیر ... من هیچکس را تمسخر نکرده‌ام ... مخصوصاً ترا که ازصمیم قلب دوست دارم... حق داری اگر صحبت من بنظرت عجیب میاید ... توباور نمیکنی که تنها یك اسم ممکن است تمام رنجهای روانسوز بیماری را از یاد ببرد ... یك اسم عزیز که نقش آن همیشه بر لوح قلب باقیست واز هر موسیقی لطیفی خوش آهنك تراست ... توباور نمیکنی وحق هم داری... چه از وقتیکه تن ظریف تودر بستر بیماری افتاده دوست محرمی در بالین تو نبود ... هیچ طبیب عیسی دمی سرخود را بگوش تو نزدیك نیاورد که بگوید : محنت بیماری را از یاد ببر ... تبسم کن ... زندگی را دوست داشته باش ... برای آنکسی که دائماً بیاد اوهستی وطرف پرستش تست ... (سرخودرا بسر ثریاتکیه‌داده‌نزدیك کوش‌او) برای حمید!..

ثریا ـ (باصدای‌حساس‌قلب) حمید !.. (درحالت خلسه) حمید!...(یکمرتبه بموقعیت‌خود پی‌میبرد) ای وای ... ترا بخدا ، خانم ،این‌اسم را از که شنیده‌ای؟!

عباسه - از همان کسی که غیر از اسم تو بر لبش نیست ... (او را بیشتر در در آغوش خود میفشارد و مثل یك طفل کوچك نوازش مینماید) ببین ... من همه چیز را میدانم ... وحشت مکن... ثریا ... همه چیز را میدانم وعشق شمارا تقدیس کرده‌ام...دو نفر که‌همدیگر رادوست‌میدارند مقدس هستند وخداوند آنها را حفظ میکند ...هیچ تشویش نداشته باش . . . بغیر از خودت ومعشوق جوانت همه چیز را فراموش کن... همچو تصور کن که دنیا برای عشق تووواووجود دارد ... باید راستی همینطور باشد ... اگرعشق نبود دنیا وجود نداشت... تو امشب‌مهمان من هستی .. عمارت من آشیان عشق توخواهدبود... خودترا اینطورمباز... تعجب مکن‌چشم بهم بگذار ... برای خاطر من ... آری همینطور ... (ازپهلوی‌اوبرخاسته کم کم‌به‌پرده نزدیك میشود) حالافرض کن که خواب میبینی ... یك خواب شیرین که هیچوقت برای عشاق مهجور میسر نیست ... آنکسی که‌عقل وهوش تو نزد اوست نزد تومیآید صدا میزند ...(پرده را عقب میبرد)

حمید - (بلافاصله پس ازحرف عباسه از شادی فریاد میزند) ثریا ... (و دویده ثریا را درآغوش‌میکشد ثریا درحال خلسه‌است)

عباسه - (بالای‌سر آنهاایستاده است) ... این لحظهٔ گرانبها را غنیمت بشمارید... دوستان من... وفراموش نکنید ... یك همچه‌فرصت عظیمی برای هیچ عشاقی رخ نداده است که حرم یك امیر پناه‌گاهشان واقع شود ... برمسند شاهانه استراحت کنند ویك‌ملکه مقتدر نگهبان آنها باشد ... خوشحال باشیدودر خوشحالی خودبرای دلدادگان محروم دعا کنید . . . من هم در خارج شما را حراست میکنم (همانطور که دور میشود) ودر تاریکی شب بیاد دل از دست رفته‌خود اشك میریزم ...

(خارج میشود)

حمید - (در نهایت خوشحالی) - صحبت کن ثریا، صحبت کن ... یك باردیگر صدای هوش ربای تورا بشنوم ...

ثریا - (بحالت گریان)

حمید - آه ، توگریه میکنی ... برای چه محزونی؟!. من‌ازمسرت‌دیدار تودیوانه هستم حیف نیست که تواین طور گرفته ومغموم باشی!؟

ثریا - حمید...تونمیدانی که‌بی‌تو بمن چه گذشت !

حمید ـ گذشته را فراموش کن... بمن نگاه کن... این صورت بی نظیر تواست که بقلب من تکیه داده است بگو بمن... آه‌من که همیشه بدیدار توامیدوار بودم با وجود این هرگز نمیتوانم الان‌این‌همه خوشبختی را باور کنم ....

ثریا ـ با روزگار سیاه‌من چطور میتوانستی‌امیدوار باشی... من‌هرگز امید نداشتم که در خواب هم یکبار دیگر تورا ببینم ... وتسلیم اجـل شده بودم که شاید بعد از زندگی روح پژمرده‌ام پیش تو پرواز کند .

حمید ـ هرگز... ثریا ... هرگز ـ . این حرف را مزن انوقت چه طـور میتوانستم‌زندگی‌را بی‌تو تحمل کنم اگر سرنوشت پرنیرنك پیکر روحپرور تورا بچنگال اجل بسپارد فکر کن از این همه عشق و وامید برای من چه باقی خواهد ماند ... هیچ ... هیچ بجز یـك مشت خاکستر تیره رنك که طوفان حوادث بهر طرف پـرا کنده خواهد ساخت...وآنوقت...آنوقت... برای‌من‌چه تفاوت‌میکند که حیات‌روح‌توجاوید باشد... من اسرارعشق‌خود را ازفروغ نگاه پاك تومیخوانم ... اگر یك‌بار این چشم‌های قشنك از نورهستی ساقط بشوددیگر کدام آفتاب‌عالمتاب ممکن است قلب مراروشن کند ... من‌روح ترا برای جسم نازنیت میپرستم... اگر یکوقت روح لطیف توبآسمان پرواز کند آنوقت‌دیگر هیچ وسیلهٔ‌تسلیتی برای من‌باقی نخواهد ماند مگراینکه پس از تودر قبرستان‌عالم آواره باشم . . . بیاد سعادت معدوم خود اشك بریزم وانتظار مرك را بکشم.

ثریا ـ آخ ، حمید ایـن حرف را مزن ... فکر محزونی تواز هر زهری برای من‌تلختر است... مرا ببخش ... ببخش . من‌دیوانه بودم ... واستی دیوانه بودم... هیچ فکر نمیکردم که بعد از مرك من‌بتو چه خواهدگذشت (حمید را در آغوش میکشد) حمیدمحزون باشد... آنهم برای مرك ثریا... اگر این فکر بعقل پریشان من‌میرسید تمام شکنجه‌های عالم را بالب خندان‌استقبال میکردم برای‌اینکه زنده بمانم ... زنده بمانم برای تو...حمید...آخ ... بگذار ترا تماشا کنم . چندلحظه پیش، من ازشکنجه‌تب میسوختم ویك‌جسم بیجان‌بودم، حالا ازشعلهٔ‌نگاه تومیسوزم ولی‌جان گرفته‌ام ... تمام

مصیبتهائیرا که دور از تو کشیدم خواب بود و گذشت... یك خواب وحشتناك که هرگز نمیتوانم باور کنم ... بگو حمید... ترا بخدا آیا... در این مدت ...توهیچ تردیدی نسبت بمن داشتی؟...

حمید - تردید !!... اگر جزئی تردیدی نسبت بتو در قلب من پیدامیشد... قلب خود را از سینه در آورده پامال میکردم... قلبی که مردد شد آشیان عشق نیست...

ثریا - من حرف تورا باورمیکنم... از نگاه مهربان تو پیداست که نسبت بمن مردد نیستی ...آه پیش از همه چیز بگو تو چطور مرا پیدا کردی ... چطور بآنجا آمدی؟

حمید - مگر تو از قدرت عشق شك داری... وقتیکه همای تیز چنك عشق از پی مقصود پرواز میکند با قوه بالهای عظیم خود اوج گرفته بالا میرود ... بحدی که هیچ مانعی در گذرگاه او موجود نیست... وهمینطور از فراز کوههای بلند... ودریاهای بیکران...صحراهای نامحدود... شهرهای پرخطر گذر کرده سیر خود را دوام میدهد تا بمقصود برسد ...وآنوقت درهرجا که باشد فرود میآید ... در کلبه دهقان یا بارگاه سلطان . . . برای او هیچ مکانی تفاوت نمیکند ...همه جاقرارگاه عشق است ... (هردودر خلسهٔ عشق فرورفتند)

عباسه - (با شتاب ورود میکند در حین صحبت نگران است) چطور در مستی عشق خود همه چیز را فراموش کرده اند!... برخیزید عشاق قشنك تأمل نکنید ... خطر نزدیك شده است ... خطر عظیم، شما اینجا نباید بمانید ... هراس نکنید ... در پناه من هستید.

(بهحمید پشت پرده رانشان داده) تو ثریا را باخود در آنجا ببر و مخفی کن ... زود باشید...همانطوریکه بتوسپردم باوسفارش کن تامن نگویم مثل تو از جای خود هیچ حرکت نکنند . . . هیچکس نباید بحضور شماها واقف شود ... هیچکس. میشنوی!..والا شمادو نفر تنها جان خودرا نخواهید باخت من هم بسرنوشت فجیع شما گرفتار خواهم شد، بروید (حمید ثریا را در بغل گرفته پشت پرده مخفی میشوند)

عباسه - (با خود) ـ من هم خودم را بخدا میسپارم... درچه گرداب مهلکی افتادم... بکلی گیج شدم، نمیدانم چه خواهد شد، اگر زنده بمانم خاطرهٔ امشب را هرگز فراموش نخواهم کرد (مراقب دردست چپ میشود) امیر بالا میاید...نباید خودم را ببازم ... جان دونفر به آرامی من

بسته است... باید عجالتاً آنها را فراموش کنم ... مثل اینکه هیچ نبود ... (بااطمینان بیشتر) هیچ نبود !... آری ... (بخود تلقین میکند) من تنها هستم و بجز انتظار رشید هیچ فکری نداشتم !..

(ورود خلیفه هارون‌الرشید)

(دونفرخواجه سیاه قبلا پرده را بالا گرفته‌اند امیربضیافت گاه عباسه واردمیشود. امیر بسیار محزون است)

عباسه - (تنها .. برای استقبال امیر پیش رفته است ... هیچ اثری جز بشاشت ورود امیر در سیمای اوهویدانیست...) مقدمت مبارك باد !. رشید ... زهی سعادت که امشب خواهر ناچیز خود را سرافراز فرمودی ، و نخواستی که‌در گوشهٔ‌تنهائی‌ازحضور تومحروم بماند... بفرما...چه چیز باعث این افتخار عظیم شد . (باتعجب) ... چه میبینم رشید ... من عقل خود را باخته‌ام یا جبهٔ پرعظمتت راستی گرفته ومحزون‌است.؟!

خلیفه - (روی‌صفه‌با حالت‌خستهٔ‌آرمیده‌است) آری عباسهٔ‌عزیز...من امشب بینهایت محزونم ... قلب من مثل یك‌قبرستان‌خلوت گرفته و تاریك‌است...

عباسه- خداوندا، من از واهمه میلرزم ... چه چیر ممکن است باعث‌ملالت امیر بشود ...آنهم امیر پراقتداری مانند رشید...!؟

خلیفه - (با تبسم محزون) اقتدار... ایکاش اقتدار وشوکت‌وعظمت خوشبختی بشررا فراهم میکردند! اینها همه بارهای وزینی هستند که بیشتر پشت انسان را درهم میشکنند.

عباسه - از روح شجاع تواین‌حالت عجز بعید است رشید ... مگرچه‌اتفاقی رخ‌داده ، آخر چه چیز ممکن است در عالم از پیش رفت انجام مقصود تومما نعت کند؟

خلیفه - انجام مقصود، توگمان میکنی که میشودهمیشه باشجاعت وعظمت واقتدار بمقصود رسید؟! اشتباه کردهٔ عباسه من‌هم مثل تومدتها در اشتباه بودم وبرای پیش رفت مقاصدم هرگز مانع‌ومحظوری تصور نمیکردم برای اینکه محظور ومانعی ندیده وباین نکتهٔ عظیم بر نخورده بودم که ما همه بازیچه تقدیر هستیم واگر تقدیر نخواهد هیچ چیز میسر نیست ... آری من از نیرنك تقدیر غافل بودم و بکیفر غفلت خویش دچار شدم... از یك‌سعادت موهوم که پیمانه امید مرا لبریز کرده بود وتصور میکردم که تا ابد دوام خواهد یافت هیچ یادگاری باقی‌نماند... هیچ! مگریك‌دل‌مجروح ...

عباسه ـ (که از اظهارات امیرمنقلب ومتحیر شده بود ازآخرین حرف امیریکه‌خورده گویا بسرنوشت خـود واقف میگردد ـ با خود) دل مجروح...

خلیفه ـ فکرمیکنم که سعادت مند تر ازهمه بنظرمیایـم یکرور خوش در عالم ندیده‌ام ... و درتمام‌دوره‌هستی‌خود هرشب بمستی وخواب پناه برده‌ام درانتظار اینکه شاید فردا شاهد خوشبختی رابه بینم ومحنت گذشته را فراموش کنم ... وهمینطور ـ تابحال ـ عمر من دوام یافته است ... زندگی‌چیست ؟ یك‌سلسله مراحل‌پر ازمحنت؛ محنت اقتدار،محنت عجز . . . محنت صبر . . . محنت عشق . . . محنت هستی...

عباسه ـ (که ناله‌های قلب خودرا اززبان امیر شنیده مثل این‌است که آخرین بیانات امیررا منعکس‌سازد ازخود بیخبر تکرار میکند) محنت هستی... محنت عشق ... (بحالت تاثر واقف میشود) عشق؟!.. هان‌کافی است !..کافی‌است اینهمه ناله‌های جانگداز رشید از رنج شعلهٔ عشق بوده ومن نمیدانستم (باسادگی‌یك دوشیزه معصوم) معذورم‌اگر ازابتدا نتوانستم بعلت کسالتت پی ببرم ... شنیده بودم هر کس به‌رنج مبتلا باشد دراولین نظر بیمار همسرنوشت خودرا میشناسد ... ولی من ازاین‌حیث تجربه ندارم تا رنج عشق را تشخیص دهم.

خلیفه ـ (که بیش از پیش درغم خود مستغرق است) آری‌عباسه، توخوشبختی که از شداید این رنج عظیم بیخبری

عباسه ـ خداوندا این کسالت باید بی‌نهایت‌شدید باشد که‌درمزاج‌رشیداینطور تأثیر کرده است .

خلیفه ـ شدید تر از مرك ! . . . هیچ داروئـی بـرای التیام آن یـافت نخواهدشد .

عباسه ـ من شرح زندگی‌عشاق بزرك را درافسانه‌ها و تواریخ خوانده‌ام ولی‌بخاطر ندارم که جوانان خوبرو و امیران باشوکت ازوصال معشوق‌خود محروم‌مانده باشند!..علاوه براینکه تمام‌عالم‌از برو بحر در تصرف توست ... فروغ حسن‌تورونق خورشیدراشکسته وهر پری‌روئی که نگاه جذاب ترا جلب کند محال است بدام عشق تو گرفتار نباشد ... کیست؟ کجاست آنکسی که خاطر نازنین رشید را پریشان کرده است ؟! ... او باید در یك مملکت بسیار دوری باشدکه اوصاف وجاهتش را شنیده‌ای وتاب تحمل‌صبرانتظارش را نداری .

خلیفهـ برعکس همیشه پیش اوهستم ... همیشه پروانه وار دراطراف او طواف میکنم ...آن شمع دل‌افروز پر و بال مرا سوخته و جسم وجان‌مرا شعله‌ور ساخته است (درحالت‌یاس) ولی... افسوس... که‌در شرف خاموش شدن‌است ... و عنقریب مرا بظلمت یأس ابـدی مبتلا خواهد ساخت و اگرچشمه‌های خون ازدیده جاری کنم شعلهٔ غم تخفیف نخواهد یافت

عباسه ـ من بیش ازین طاقت ندارم ـ ترا بخدا بگواین چه معمائی است؟.

خلیفهـ امروز شنیده‌ام اطبای حـاذق از تشخیص کسالت معبوده بی نظیر من عاجز شده‌اند ... میترسم عنقریب ـ ثریا ...

عباسه ـ (درنهایت تعجب) ثریا !! ... ثریا آنقدر صبر وقرار رشید را ربـوده است ؟ !

خلیفه ـ آری ثریا ... من هیچ تصور نمیکردم که یك روز فکـر ایندختر معصوم روزگار مرا سیاه خواهد کرد ایکاش هرگز او را ندیده بودم. امروز که این‌خبرراشنیدم دنیا درنظرم سیاه شد ... بقسمی پریشان شدم که مانند شیر دیوانـه عربـده میکشیدم . مثل یك اژدهای مجروح بخود میپیچیدم..هرکس نزدمن‌آمد ازآتش‌خشم من نابودشد ... امردادم تمام اطبای پایتخت را در محبس های تاریك بیاندازند و درنهایت بی‌رحمی شکنجه‌دهند که دیگرلاف حذاقت نزنند.. نمیدانم دیگرچه کردم!؟... هیچ روزی‌فجیع‌تراز امروز نبود ...گذارش امروزمن باخط سرخ درصفحه تاریخ‌ثبت خواهد شد ... هیچ چیز سوزش درونی مرا تخفیف نداد ... ولی حالا ازاین رفتارخود پشیمانم... بکلی‌پشیمانم میبینم که هیچکس مقصر نیست ... از روزاول برای من‌اینطورمقدرشده‌بود... مقدر شده‌بود که شاید ازوجود ثریا محروم بمانم ...

عباسه ـ غم امیرتنها همین بود ؟! ... (میخندد) به ... اگراین‌بود پس‌ایکاش تمام‌عقده‌ها باین‌آسانی‌حل‌میشد ... آسوده باش ..رشید.. تو برای ثریا مضطرب هستی، من بتو اطمینان میدهم ثریا شفا خواهدیافت

خلیفه ـ چطورتو بمن اطمینان میدهی باوجودعجزتمام‌اطبا!؟... باوجودیکه هر لحظه کسالت اوسخت‌تر است ؟!...آه عباسه ! از همه بالاتر بقلب من‌اثر کرده است که ازوجود او محروم خواهم ماندتاثیرات قلب را نمیشود انکار کرداگراین اطمینان تو برای تسلیت‌من‌است من‌ازتو ممنونم ...

عباسه ـ خیر ، مقصود من تسلیت نیست ... رشید ... اگر میخواستم ترا تسلیت دهم طرح دیگری درصحبت خود میریختم ... تصدیق می‌کنم که ثریا مریض است ... بسیار مریض است... ولی کسالت او هر قدرخطرناك باشد ... رفع خواهدشد ... من ازسرخودالتزام میدهم حرف مرا بپذیرومطمئن باش .

خلیفه ـ آیا همچه‌چیزی ممکن است ؟!

عباسه ـ آری هیچ چیز محال نیست... اجازه بفرمائید ... من امشب ثریا را ملاقات کردم وعلت کسالت اوراتشخیص دادم ... برای تشخیص کسالت زن اغلب هیچ طبیبی حاذق‌تراززن نیست وسیله علاج اورا تنها من میشناسم . . . بقول عباسه اعتماد بفرما و از این حیث مطمئن باش .

خلیفه ـ بااینطرزجدی که توصحبت میکنی من متحیرم !

عباسه ـ باورنمیفرمائی امشب‌را بمن‌مهلت بده ... فقط امشب‌را ...آنوقت من ترا ببالین ثریا خواهم برد و جز کمی خستگی وضعف هیچ اثری از کسالت درجسم لطیف او نخواهی‌دید .

خلیفه ـ اوه عباسه اگر آنطور باشدتو اعجاز کرده‌ای ! اعجاز! خداوندا اگر اینطور باشدآنوقت‌من‌درمقابل‌این بشارت توچه‌بکنم بگو... زود بگو..؟

عباسه ـ هیچ!هیچ! بغیرازاینکه دراین مدت مهلت آثار پریشانی راازسیمای باشکوه خود دور کنی... امشب را درفکر کسالت ثریا مباش... و باخوشحالی خود روان‌تازه به جسم میزبان جان نثارت ببخش

(امر بورود کنیزان حرم میدهد)

خلیفه ـ چطورمیتوانم باینزودی طوفان پریشانی خودرا رفع کنم؟!. ببخش عباسه من‌ضعیف شده‌ام مثل اینستکه امروز یك قرن ازعمر من گذشته باشد ... نمیتوانم باغم خود مقاومت کنم .

عباسه ـ اختیار خودرا بدست غم‌مسپار ...خیر،من نخواهم گذاشت که‌رشید عزیزم بیش‌ازاین محزون بماند ... فکر بفرما که فرداچقدرازاین‌غم موهوم خود پشیمان خواهی‌شد ... اوقات گرانبها را بیهوده نباید درراه‌غم بهدرداد. من‌امشب‌هرقدر جسارت ورزیدم‌معذورم‌بفرما... ازمشاهده پریشانی‌توحواس خودراگم کرده بودم ... بیش‌ازاین دیگرنمیتوانم تراافسرده ببینم- یك ساغر باده بنوش (یك کنیزساغر

شرابی‌ریخته درمقابل امیرآورده‌زانو میزند) وزنك غم‌را ازدل‌خود دور کن شنیده‌ام برای تسکین‌سوزش‌غم‌هیچ داروئی گواراتر ازمی ناب نیست ... برای سلامتی ثریا (امیر ساغررا گرفته سرمیکشد)

عباسه - نوش باد ! ..

کنیزان - نوش باد !..

خلیفه - گلوی من‌ازشدت عطش میسوخت ومن ازخود بیخبر بودم .

عباسه - یك ساغردیگر سستی وخستگی‌را ازجسم شریف تو دورخواهد ساخت .. گفته‌اند که بیهوشی ومستی بهترین نشئه عشاق‌است ...

(ساقی ساغر دیگری لب‌ریز کرده بامیرمی دهد)

عباسه - نوش باد !..

زنها - نوش باد !..

عباسه - (بزنها) وقت است برای خشنودی خاطر انور امیر هنرهای‌خودرا بکار برید ... برونق مجلس بزم بیفزائید ...امیر بی‌نظیر من ... اجازه بفرما ... (پای امیررامیبوسد) جشن بهبودی ثریا است !

(آواز کنیزان)

خلیفه - (بکنیزان) کافی‌است! عباسه عزیز ... (عباسه‌بکنیزان امرخروج میدهد) آواز کنیزان‌تو بسیارمطلوب بود... ولی‌مصاحبت توبرای‌من‌ازهمه چیز مطلوب‌تر است ... اگر امشب ازحضور تو محروم می‌ماندم نمیدانم بمن چه‌میگذشت ... من‌هیچ غمی نداشته‌ام که محضرفرح بخش تو آنرا رفع نکرده باشد ... زن فرشتهٔ سعادت بشر است یك‌وقت باشمایل مادر غمخوار جلوه کرده شهدهستی را بکام ما میچشاند .. یك‌وقت باطلعت یك معشوقهٔ باوفا نازل شده‌مارااز باده عشق وعشرت مدهوش میسازد ... یك‌وقت بصورت خواهر مهربان‌درآمده‌تلخی محنت را ازکام مامیبرد... همینطور درپرتو مهرخود مارا بانشاط ومسرت دربوستان حیات گردش میدهد ... وهنگامیکه درآغوش‌خواهران‌آسمانی خودپرواز میکند باخاطرهٔ خوبیهای خویش ، ما را بلذاید حیات جاوید امیدوار میسازد ... (به‌عباسه) ولیکن توازهمه حیث بهم جنسان لطیف خودمزیت‌داری

عباسه (باحالت محجوب ومتبسم) تعارفات رشید شروع شد . . . با این همه لطف شاهانه بازمن خودم را لایق نمی‌بینم که کنیز توباشم

خلیفه - کنیز !؟. افسرسلطنت به‌پیشانی توفخرمیکند .. توقابل ستایش

هستی خاصه با این سحر بیانی که داری... من همیشه اقرار کرده‌ام که تودرسخن اعجاز میکنی.

عباسه ــ با این لطف تو... من از حد خود تجاوز نمیکنم وخوب میدانم که بیان قاصر من لایق تمجید رشید نیست ... (بااندیشه) ولی... شب بسیار دیر است ... مرا ببخش اگر اوقات ذیقیمتت را تلف کردم... هیچ ملتفت نبودم که موقع استراحت گذشته است ...

خلیفه ــ خیر ... از این حیث پریشان مباش . . . برخلاف من هیچ میل باستراحت ندارم... خواب امشب از چشم من فرار کرده است ... اول شب از بیم خطر نقاهت ثریا بیقرار بودم ... حالا از نشاط امید بهبودی اوقرار ندارم ... صحبت کن باز عباسهٔ عزیز... من همیشه از بیانات شیرین تو پند میگیرم... اگر صفات خوبی درمن یافت شود پرورده پندها ونکته‌سنجیهای تواست.

عباسه ــ بس‌است رشید ... مرا بیش از این شرمنده مفرما...چه بگویم که لایق‌استماع شاهانهٔ تو باشد ؟ !

خلیفه ــ نمیدانم ...هرچه میل‌داری بگومیخواهم که فقط توصحبت کنی... هرچه بگوئی محظوظ خواهم شد بیشتر ازهمه چیز ازحکایات و افسانه‌های تو لذت میبرم... مخصوصاً وقتیکه میخواهی در پیرایهٔ افسانه وحکایت نکات دقیقی را بمن بیاموزی... بیان کن!.. یکی‌از آن‌قصه‌های مرموز ولطیفی راکه بخاطرداری نقل کن...

عباسه ــ چه نقل کنم !... خداوندا ، چه بگویم که رشید نشنیده باشد !؟..

خلیفه ــ حافظهٔ تودریای مواج وعمیقی است کهٔ هرقدردر آن‌غواصی کنند لئالی نفیس‌تری بدست میاید... بگو... یك حکایت تازه شروع کن که من نشنیده باشم .

عباسه ــ (در اندیشه فرومیرود) ... راستی...قصهٔ تازهٔ شنیده‌ام که تصورمیکنم مطبوع خاطر رشید باشد .

خلیفه ــ همان را شروع کن .

عباسه ــ (پس از کمی تفکر حکایت خود را آغاز میکند)

...مملکت وسیعی بود که ازحیث‌صفا و آبادی بهشت‌روی‌زمین بشمار میرفت . . . مردمان آن مملکت که درسایهٔ سلطنت یك امیرعادل زندگی میکردند در آسایش وعیش وعشرت غوطه‌ور بودند و دورهٔ عمر با نشاط آنها مانند یك صبح بهاردائمی، دوام‌داشت...

خلیفه ــ چه‌قدر سعادتمنداست یك امیرعادلی که بعد از اودرضمن افسانه‌ها وروایات، اوصاف مملکتشرا باین طریق گوشزد کنند... ایکاش منهم باسرنوشت آن امیرعادل شریك میشدم... خوب ... بیان کن

عباسه ــ ... دورهٔ عمر بانشاط آنها مانند یك صبح بهار دائمی دوام‌داشت ...از همه خوش‌بخت ترجوانی بود که گل بیمهتای جمال اوگلزار حیات را زینت میداد ... باآنهمه زیبائی و وجاهت پاك دل وبا تقوی‌زندگی میکرد .

خلیفه ــ تقوی ووجاهت‌دشمن دیرینهٔ هستند که‌هیچوقت باهم‌صلح نمیکنند... اگر من جوانی را بشناسم که در وجاهت وتقوی هردوممتاز باشد اورا باوج سعادت خواهم رساند ...بدبختی است که در عـصرما یك همچوجوانی مانند سیمرغ و کیمیا وجود ندارد ــ وباید فقط در افسانه‌های موهوم بشنیدن اوصاف اوقناعت کرد .

عباسه ــ ... پاك‌دل‌وبا تقوی‌زندگی میکرد... عشاق دل باخته پروانه‌وار در اطرافش طواف میکردند ...ولی آن‌جوان‌بهیچ‌یك ازشیفتگان خود اعتنا نداشت ... پیمانهٔ قلبش فقط از یك عشق پاك لبریز بود ... محبوبهٔ عزیزتر از جان اوهم درزیبائی‌نظیر نداشت وما بین دختران هم سن خود مانند قرص قمر در بین‌ستارگان‌آسمان میدرخشید .. هردوباهم نامزد بودند ویك لحظه دور ازهم نمی توانستند بگذرانند... از ابتدای طفولیت درکنار هم بسرمیبردند وهمین‌طور مثل دوگل باطراوت دریك نهال شکفته بودند ... هیچ ابر غمی صبح حیات آنهارا تیره نساخته بود ... ولی عاقبت تقدیر بسعادت آنها حسادت کرد..

خلیفه ــ ... چنانکه معمول اوست... هیچ ساغر شهدی نیست که از زهـر تقدیر دیریا زود مسموم نگردد؛ شاه وگدا، پیروبرنا، همه‌محکوم به محنت هستند وهرگز نشده است که قضا وقدر در تقسیم‌معایب کسی را فراموش کند...خوب باآنهاچه گذشت ؟

عباسه ــ ... تقدیر بسعادت آنهـا حسادت کرد... وعاشق بینوا مجبور شد که بامر پدر خود از نامزدنازنینش مفارقت کرده برای تجربه‌و تجارت بدیارهای دور دست مسافرت کند...هفت‌سال تمام درخاك غربت دور ازظلمت یارباظلمت هجر بسر برد، ویك لحظه ازفکر نامزد عزیز خود غافل نبود ... تا عاقبت پدرش سیروسیاحت را

برای فرزند دلبند خودکافی دانست واورا همراه‌خود بوطن آورد که بتدارك عروسی او با نامزدش بپردازد... بمحض مراجعت، آن جوان با قلب پراز امید وآرزو بمنزل معشوقه خود پرواز کرد... وقتیکه رسید دید که آشیانه‌عشق خالی‌استوهیچ اثری از نامزدش نیست ... بچه‌چیز فکر میفرمائی؟ گویا افسانهٔ من خاطر رشید را کسل میکند ... اگر میل استراحت داشته باشی، اجازه بفرما حکایت را در اینجا قطع کنم؟

خلیفه ـ خیر برعکس من در فکرفرورفته ومیخواستم قبلا حدس بزنم‌چه دامی برای ربودن نامزدآن‌جوان گسترده بودند!؟ولی نتوانستم... زیرا که قریحهٔ اختراع افسانه ندارم واین هنرمختص بفکرروشن تواست ... خودت زود بگو ... ولی تشریح حالت پریشانی اورا بتومیبخشم . . . معلوم است يك‌عاشق بیقرار چه روزگاری دارد وقتیکه بیك همچوحادثهٔ گرفتارشود!ـ بگوعاقبت آن بینوا آیافهمید چه برسر معشوقه‌اش آمده بود؟

عباسه ـ آری... پس از مدتها جستجوورنج ومشقت بیشمار باوخبر دادند که امیر مملکت شهرت زیبائی وطنازی نامزد با وفایشراشنیده اورا برای همسری اختیار کرده ودر حرم‌سرای خود برده‌است .

خلیفه ـ امیر!! باآنهمه‌عدالت که باو نسبت میدادی ؟!

عباسه ـ هیچ امیری قادر نشده است عدالت خود را در مقابل وجاهت حفظ کند !

خلیفه ـ خیر هرگز ... این حرف را مزن عباسه، اگر من بودم بهیچوجه لذت همسری آن‌پریرورا برنج وذلت معشوقش ترجیح نمیدادم... موقع آزمایش نرسیده است والا تصدیق خواهی کرد که درنزد رشید عدل وانصاف برهمه چیز برتری دارد ... خوب... پس از شنیدن این خبر آن جوان تیره‌بخت چه کرد؟

عباسه ـ دیوانه شد ... دیوانهٔ که هیچ قید وسلسلهٔ اورا نگاه‌نمیداشت... کارجنون او بجائی رسید که ازجان شیرین خود صرف‌نظر کرد و آخر بهر وسیله بود یکشب در حرم‌سرای امیروارد شد...موقعی رسید که محبوبه نازنیش از شکنجهٔ فراق در بستر بیماری افتاده وچیزی نمانده بود که زندگی را وداع کند ... عاشق دیوانـه و معشوقه‌محتضر وقتیکه بهم رسیدند درآغوش هم افتادند...داروی

عشق ووصال ، رنج بیماری وبیم خطر رااز خاطر آنها برد وعالم هستی را فراموش کرده مدهوش شدند ... همین‌طور ساعات زیاد گذشت وآنها ازخود بیخبر بودند... ازطرف دیگر امیرهم که آن شب ازاندیشهٔ بیماری همسر تازه خود بخواب نرفته بودو آرام نداشت درنیمهٔ دل شب برای عیادت اوعازم شده بمنزل اورفت... وقتیکه پرده استراحت گاه اورا بالازد، چشمش بآن دوعاشق دلباخته افتاد... دید که غافل از سرنوشت خود مانند دو کبوتر سفید سر ببال هم فرو برده‌اند .

خلیفه –(با حالت تمسخر) خوب آن امیرعادل با آنها چه معاملهٔ کرد!!؟

عباسه – اگر تو بجای او بودی چه‌میکردی رشید؟

خلیفه – (باحالت جدی) مرا میپرسی ؟ اگر من بودم ابدأذرهٔ آسیب بآن جوان روانمیداشتم .

عباسه – با نامزدش چه میکردی ؟

خلیفه – (بااطمینان خاطر) نامزدشراهم باومی بخشیدم

عباسه – چطور می بخشیدی ؟!!... مثلا ...اگر نامزدش ...ثریا هم بود ... باز ... می بخشیدی ؟

خلیفه – (مردد) ثریا !...(باتصمیم) اگر ثریا هم بود آری! قطعاً باو می بخشیدم

عباسه – (باتعجب) با آن همه علاقهٔ که نسبت به ثریا داری !!

خلیفه – علاقهٔ من نسبت بثریاشدید است، بسیار شدیداست ... هیچکس را بیش از او نمیخواهم...ولی فکر میکنم که آن جوان بیشتر ذیحق بود زیرا که عشق او نسبت بامیر سبقت داشت ... از این گذشته آن پریروی فکر آن جوان را از سرخود خارج نساخته و به امیر دل نبسته بود پس امیر دیگر با چه رغبتی عشق اورا میتوانست در قلب خود پرورش دهد ... با این ترتیب تویقین داشته باش اگر ثریا هم بود بنامزدش می بخشیدم.

عباسه – (با تعجب بیشتر) تواز ثریا بگذری رشید ؟ هرگز باور نمیکنم!

خلیفه – تو باور نمیکنی ! من قسم میخورم که می بخشیدم!

عباسه – قسم میخوری ؟!

خلیفه – (با هیجان) آری قسم میخورم ... به ثریا که اورا دوست دارم... بافسرم . . . بخداوند قسم میخورم که هم از خطای انجوان چشم میپوشیدم وهم نامزدش را باو می بخشیدم اگرچه ثریا هم بود.

عباسه – (باخنده) تو قسم خوردی رشید... آه اگر این قضیه حقیقت داشت ... آنوقت ...

خلیفه – آنوقت می دیدی که حاجت بقسم نبود و اقدام مرا تحسین میکردی... هیچ تفاوت نمیکند مثل این است که الان این اتفاق در حضور من رخ داده باشد تو با بیانات شیرین خود انقدر خوب تشریح کردی که (چشم بهم میگذارد) در نظرم کاملا مجسم شده است... مخصوصاً این تشبیه تو چقدر لطیف بود ... مثل دو کبوتر سفید سر ببال هم فرو برده اند ... من آنها را خوب درمقابل خود می بینم ... مثل دو کبوتر سفید ... بگو حالا ... بعد چه شد ... منتظرم . . .

(همانطوریکه امیر چشم بهم نهاده است عباسه آهسته رفته پردهٔ تهٔ طالار را بالا میزند. حمید و ثریا نمایان میشوند که همان طور... مثل دو کبوتر سفید سر ببال هم برده درمستی عشق خطر عظیم بودن درحرم را فراموش کرده ودرآغوش یکدیگر بخواب شیرین رفته اند)

(درافق سفیده صبح دمیده است)

خلیفه – (دیده گشوده نظرش بآن منظره لطیف میافتد ـ با صدای تعجب آمیز وخفیف) چه می بینم !!!

عباسه – (باسیمای متبسم وآهنگ خفیف) دو کبوتر سفید !

(امیر از یکطرف وعباسه ازطرف دیگر در مقابل این پرده نقاشی زیبا مبهوت وخاموش مانده اند ـ لحظهٔ میگذرد وبعد... پرده باتأنی جلو می آید)

انجام

*شماره ثبت ٥٢٧ ـ ١٥ر١٢ر١٣١١

شهرزاد پس از تصحیح نمایشنامه درحاشیه مینوسد :

ماشاالله در پاکنویس اعجاز شده است !

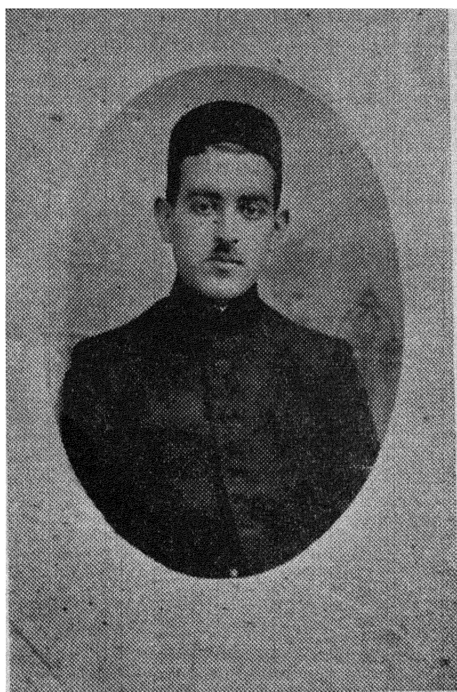
از میان شعرا و نویسندگان خارجی «ویکتور هوگو» بیشتر از همه مورد علاقه وستایش شهرزاد بود. آثاراورا بادلبستگی فراوان میخواند واغلب قطعات برجسته اش را حفظ میکرد وهروقت مجال می یافت بترجمه و نشرآنها میپرداخت.

قطعهٔ زیر یکی ازاشعار ویکتورهوگوست که شهرزادآنرا ترجمه وبرشته نظم کشیده است:

گل و پروانه

گل واژگون بخت اندر نهفت — بپروانهٔ آسمان گرد گفت
که از من چرا مینمائی فرار — نگیری یکی لحظه نزدم قرار
گمان دارم از من کسل میشوی — که تا آمده از برم میروی
بمن‌این‌همه‌جورها کی رواست — ببین فرق تقدیر ماتاکجاست
که تو با نسیم سحر هم سفر — من بینوا مانده بی بال و پر
زتو دور اندر یکی جای فرد — کشم هرزمان از غمت آه سرد
بهر حال ما یار یکدیگریم — شبیهیم و مانند دو گوهریم
غریبیم و دور از همه مردمیم — میان چمنهای خرم گمیم
کسانیکه بر ما نظر داشتند — مرا گل ترا غنچه پنداشتند
همین آرزو بر من داد بس — که یابم بتو در هوا دسترس
بهر جاکه خواهی ز دنبال تو — معطرکنم از نفس بال تو
ولیکن ز تقدیر بی رحم داد — که پر بر تو داد و بمن‌ریشه‌داد
تو در آسمان میپری بی‌گزند — من بینوا در زمین پای بند
تو دوراز من هر دم تقلاکنی — بهر جا که خواهی تجلی کنی
ولی من بیك‌جای‌دل پرزریش — به بینم‌روان سایه‌ام‌گردخویش
توبی رحم میل جدائی کنی — روی با بتان آشنائی کنی
سحرگه چو آئی بتسکین من — بیا بی بر از اشك بالین من
ببین حالت زار افسرده ام — زهجر تو اینگونه پژمرده‌ام
بیا لحظهٔ نزدم ای شاه من — بده‌گوش بر ناله و آه من
اگر خواهی این تیره ایام ما — بسازد روان شهد در کام ما
بمن بال ده با توگردم قرین — ویا مثل من‌ریشه کن برزمین

در حاشیه نوشته است: «**بخواهر عزیز ومهربانم سرکار علیه خانم دکتر(ملکزاده) برسم یادگارتقدیم شد**»



شهرزاد در عنفوان جوانی *

چند سطر از یك نامه

این نامه‌را خطاب ببانو «خورشید کلاه» خانم‌دکتر ملك‌زاده نوشته است .

۶ قوس ۱۳۰۲

قربان‌صورت‌وسیرت بیمثلت رضا پنج‌شش‌روز است که‌دستخط عزیزتراز یادت‌کرده وتا امروز نتوانسته‌ام جواب آنرا عرض کنم. فرض‌نفرماکه تنبلی باعث این‌قصورشده باشد این‌مدت‌رادچار انفلوانزای شدیدشده‌ام که‌هنوز بـاقیست و بطوری‌مرا صدمه زده‌است که بهیچوجه حواسم را نمی‌فهمم فقط امروز توانسته‌ام باداره حاضرشوم وازدور مراتب‌بندگی خودرا بحضورت تقدیم‌نمایم . راستی نمی توانم تشریح کنم که‌مرقومه‌ات چقدرمرا خوشحال کرد . . . امیدوارشدم که هنوزگاه گاه مرا یاد وتصورمیفرمـائی که دورازتو ویك عده عزیزانی‌که فقط مهربانی و نوازشهای آنها مراتسلی‌میداد چطور می‌گذرانم. توخوب میدانی‌که‌تنها اوقـات خوشوقتی‌من درآشیان‌مهرپرور تومیگذشت هروقت‌که ازهمه چیزدلگیر بودم‌بآنجا پناه می بردم وگذشته‌ازوجود بی‌قیمت تولطفهای صمیمانه حضرت آقای‌دکتر، مهمان نوازیهای ملکهٔ عزیز و بوسه های فرحی قشنگ غبارهرملالت‌وکدورتی‌را ازمن‌دور میکرد . . . شماهمه روح وحشی‌مرا خوب‌شناخته بودید ومیدانستید که‌درهمه‌حال چقدر بدوستی شمامحتاجم. باینجهت ازاخلاق‌زشت‌وقیافه گرفته و منفور من چشم پوشیده برخلاف به‌لطف‌خود مرا عوض‌میدادید واین تنها وسیله‌خوشحالـی من بود که افسوس‌عجالتاً دردسترس من‌نیست‌وازآنچه که گذشت جز خاطره هـای شیرین برایم باقی‌نمانده‌است ... گرچه عمرسفرکوتاه‌است ولی نمی‌دانم بچه قسم این دوره انتظاررا خواهم گذراند . توهم هیچ ننوشتی‌که مدت اقـامتت چقدر طول‌خواهدکشید وخواستی بمذاق من‌فقط‌صحبت‌کرده باشی‌وازافسردگی‌خود بیك روح افسردهٔ دیگرمساعده‌بدی ...

درضمن‌آنهمه تشریح احساساتت یك‌بشارت بمن ندادی‌که‌لااقل‌دل خود را بآن خوش‌کنم. تورندی و میدانی **که‌درداستان‌زندگی‌فصل‌هجروانده ازهمه‌مؤثرتر(مؤاثرنوشته‌است)ومطلوب‌تراست**‌وفکرکردی که‌اگر بمن یك‌نویدشادی بدهی‌درلوح تیرهٔ احساساتم‌حکم‌لك ماست‌را خواهدداشت. وحق‌هم داشتی برای‌اینکه یك‌لك سفید روی صفحه‌سیاهی چندان خوش‌نمانیست. من‌نیزاین قسمت اخلاق‌ترادوست دارم‌وقلب‌پاکت راباهرچه که‌درآن‌می گذردپرستش‌می کنم .

آنچه غم داری برای من حکایت کن ولطائف شیرین و نکات فرح بخش خورا برای کسانی که از لب دوست جز خنده نمی طلبند وازروح افسرده مانند عقرب آتش دیده فرار میکنند نگاهدار...

خیلی مایل بودم که مرقوم فرمائی آب و هوای رشت با وجود عزیزت سازگار هست وفصل زمستان آنجا را دوست داری یا خیر . میگویند در این فصل بواسطه رطوبت هوامه غلیظی فضای رشت را فراگرفته است ومن وقتیکه فکرترا درآن محیط میکنم فرشتهٔ بنظرم مجسم می شود که ما بین ابر قراردارد یك فرشته بی نظیرولی متأسفانه بسیارلاغر . . . . . . درااین چندمدت دوسه شب برحسب دعوت ابول مهربان وعبدی عزیزم دردولت منزل ایشان رفتم (مقصود آقایان: ابوالحسن وعبدالحسین میکده است) . حقیقتاً بی وجودایشان (مقصود آقای دکترملك زاده است) خانه و باغ تاریك و بی رونق بود و باخود عهد کردم که تاتشریف نیاوند بآنجا نروم . . . . .
. . . .
بیشتر ازاین تصدیع نداده قربانت میروم . رضا

پشت این نامه بخط آقای ابوالحسن میکده نوشته شده است :

قربانت خودم اگر من نبودم شاید این کاغذ مختصر سالهـا در جیب رضا باقی میماند وحتی ممکن بود پس از مرگش درتاریخ زندگی او این مکتوب نوشته شود ولی ازآنجائیکه میدانم منتظر جواب رضا بودی خودم حاضر شدم مأموریت ارسال این مراسله را عهده دارشوم و بتوسط این مختصر جویای احوالپرسی خورشید عزیزم شده باشم...

جای بسی تعجب است که آقای ابوالحسن میکده ۱۴ سال قبل از انتحـارشهرزاد ، اتفاقی را پیش بینی کرده است که امروز پس از سی سال صورت حقیقت بخود میگرد ! .

شاید این تصنیف راشنیده وآهنگ آنرا بیاد داشته باشید ! شهرزاد آنرابرای اپرت «الاهه» اثر بانوپری ساخته بود که بعداً باآوازبانوملوك ضرابی درصفحه گرامافن ضبط وپخش گردید.
متاسفانه نت این تصنیف در دسترس نبود تا برای علاقمندان آنچاپ شود .

تصنیف «یك زمان چوپانی»

یك زمان چوپانی   خواست واز نادانی
دست وازجان شوید   ترك عـالم گویـد
از فرازکوهی برگردون ره جوید
بنگر باوی گردون چون بنمود آه از این چرخ کبود
دیده به یکباره فرو بست ودگراوزخطر
ازره جهل برزبرکوه بلند کردوگذر
با همه سختی ومشقت که تحمل بنمود
هیچش ازآن رنج وتعب بهره نبود
هرچه روان شد برزحمات وخستگی خود بفزود (۲)
در این سعی خود از پا اوفتاد
عاقبت اودر ره آن قصد کج وفکر خطا سر بنهاد

نظری به «کولیها»

ترجمه : شهرزاد

اثر : پوشکین

پوشکین این منظومه را که نموداری از کمال ذوق بشریست ، درسال ۱۸۲۵ هنگامیکه درشهر «کی شی نیو» بسر میبردو با کولیهای «بسارابی» محشور بود ، ساخته است .

ترجمهٔ آثار روسی بخصوص اشعار و نوشته‌های پوشکین بسیارمشکل وبلکه غیرممکن است و بقول زوایك: «.. **سحر کلام ولطف گفتارش را ازدست میدهد.**» زیرا؛ بطوریکه مستحضرید زبان روسی، زبانیست که با استعارات ،کنایات وتشبیهات شرقی زیاد آمیخته است که دراغلب زبانها معادل ندارد وتبدیل معانی ومفاهیم محتاج یك «تفسیراللغه» میباشد تا روحیه اصلی مطلب بخوبی مشهود گردد .

پوشکین در منظومهٔ کولیها اوصاف یك قبیلهٔ شرقی را نمایانده که تاکسی باروح شرق آشنا ومأنوس نباشد ، نمیتواند از شهد عواطف و احساساتیکه در لابلای آن نهفته است برخوردارشده ، بدیگران نیز طعم آنرا بچشاند .

از تطبیق چنین استنباط شد که شهرزاد این قطعه را ازروی ترجمه فرانسه، بفارسی تبدیل کرده و باآنکه این منظومه درترجمهٔ ازروسی بفرانسه دچار لغزشهائی شده(۱) معذلك شهرزاد، معانی ومفاهیم را، باذوق سرشار

---

(۱) چون بحث دراطراف این مسئله فعلا مورد ندارد ، تنها برای مثال بیکی دو نکته اشاره کرده وازبقیه تافرصت شایسته تری چشم میپوشم :

جملهٔ : «**خدا حافظ ، برو آسوده زندگی کن**» در ترجمه تحریف وبرای **وداع** بکار رفته درصورتیکه در اصل : «**ببخش ، برو که روی آسودگی نبینی**» ست ودرواقع **نفرین** میباشد و : «**توکینه توز ، و باجرئتی**» به «**اما تو بیرحم و مقهوری (؟)**» تبدیل شده و لغات : **عدالت ـ محبوبه ـ میر غضب** جانشین **قانون ـ رفیقه ـ جانی** گردیده است .

وروح لطیف خود ، ببهترین وجهی بفارسی جلوه گر ساخته است .

این اثر برای اولین بار در سال ۱۳۰٦ در پاورقی روزنامه «شفق سرخ» بچاپ رسید وبعد ها یعنی درسال ۱۳۱۲ در شماره اول « گلهای رنگا رنك» نقل ونشر گردید که متاسفانه خالی از اغلاط چاپی نیست مثلا نام «زمفیرا» اغلب «زمیفرا» وکلمه «ارابه» همه جابا «ع» و« نقطه گزاری Ponctuation» آن مغشوش طبع شده است .

لازم بتذکر نیست که این قطعه در هنگام انتشار جنبهٔ انتقادی شدید نسبت باوضاع واحوال عمومی وستایش آزادی وآزادگی داشته است.

درزیر قسمتی از ترجمه تحت اللفظ متن اصلی منظومهٔ کولیها نقل میشود تا بامقایسه بانوشتهٔ شهرزاد، قدرت قلم واهمیت کار خلاقهٔ این هنرمند ممتاز هویدا شود . ضمناً برای مزید اطلاع خواننده عزیز یادآور میشود کـه در خاتمه این منظومه، در اصل شرحی بعنوان «پایان» سروده شده که شهرزاد از آن جهت که حاکی از تخیلات وافکار خود پوشکین ، راجع بزندگـی کولیها وسرگشتگی آنها میباشد ، از ترجمهٔ آن صرف نظر کرده است:

جمعی کولی ها با هیاهو
در «بسارابی» کوچ میکنند .
امروز درساحل بلند رودخانه
زیرچادرهای ژنده اطراق میکنند .
شب گذرانی و خواب آسوده آنان
درزیر آسمانها، مانند آزادی فرح بخش است ،
دروسط چرخهای گاریهائی ،
که تـا نصفه قالی ها را پرده وار آویخته اند ،
آتش افروخته ، دورآن خانواده
شام خود را میپزد ، دربیابان صاف هم
اسبها میچرند ، و پشت چادر
خرس اهلی بدون قید وبند خفته است ؛
دروسط دشت ها همه چیز با روح است :
هم کارهای آرام و آسوده خانواده ها ،
که با طلوع آفتاب عازم راه پیمائی اندکی میشوند ،
هم آوازهای زنان ، هم داد وفریاد کودکان ،
هم صدای زنك دار سندان و پتك سفری
ولی ناگهان برخیمه گاه کوچ نشینان
سکوت خواب آلود مستولی میگردد

و درآرامش کامل دشت فقط
لائیدن سگان وشیهه‌اسبان بگوش میرسد .
چراغها همه‌جا خاموش شده
تمام موجودات غنوده اند: تنها ماه .
از بلندی آسمان میدرخشد
وخیمه‌گاه ساکت راروشنی می بخشد .
توی یکی ازچادر هاپیرمردی نخوابیده ،
مقابل ذغالهای اجاق نشسته،
باآخرین گرمی آن گرم میشود ،
و بدشت بی پایان نظاره میکند ،
که آلوده به‌مه‌و بخار شبانه‌است .
دختر تازه‌رس وجوان او
رفته‌است دردشت خلوت گردش کند .
او به آزادی بانشاط عادت کرده ،
بزودی خواهدآمد ؛ ولی دیگر شب شده‌است ،
وبزودی ماه‌ابر هـای
آسمانهای دوررا ترك خواهد نمود ـ
و زمفیرا هنوز نمیآید ؛ وشام
ناچیز پیرمرد سرد میشود .



کولیها

جمعیت کولیها در بیابـان سرگردان هستند وبدیار هـای دور دست مسافرت میکنند ، امروز درکنار رودخانه فرود آمده وچادرهای خودرا برپا کرده‌اند ـ وضعیت شبانه آنهامثل منظره آزادی خداست ! باچه‌صفائی زیر اشعه ستاره‌ها می گذرانند! شعله آتشی که افروخته‌اند از بین چرخهای ارابه‌ها وچادرهای چاك‌دار نمایان است .

عدهٔ در اطراف چادر بتهیه شام مشغولند، اسبهادر چمن پرا کنده‌شده چرا میکنند ، يك‌خرس اهلی نزديك چادری بخواب رفته است ، هـمه در بیابان حرکت مینمایند ، فردا در طلوع فجر براه خواهند افتاد والان هر يك ازآنها تدارك سفر می بینند، زنها آوازمیخوانند، بچه‌ها فریادمیکشند، صدای چکشها که‌بسندان‌میخورند بافریاد بچه‌ها وآواززنها مخلوط‌میشود؛ ولی کمی بعد خواب بجرگه آواره استیلا مییابد وصدای دیگری جرپارس سگها وشیهه اسبهاسکوت صحرارا مغشوش‌نمیسازد. همه استراحت‌میکنند،

خرمنهای آتش خاموش میشوند ، تنها ماه از دور در آسمان درخشانست و نور پریده رنك خود را به پیشانی آنها نثار میکند.

در یك چادر خلوت ، پیرمردی هنوز بخواب نرفته است ؛ مقابل توده ذغالی نشسته و آتش نیم معدوم آنرا محافظت میکند ، دیدگان خود را بصحرا که از تاریکی شب پوشیده شده دوخته است ، دختر او که از طفولیت در آزادی پرورش یافته وجز غرور خود چیز دیگری را نمی شناسد از غروب آفتاب برای گردش به بیابان رفته است و مراجعت خواهد کرد ... اما از شب خیلی گذشته است وماه عنقریب زیرابرهای افق ناپدید خواهد شد : «زمفیرا» نمی آید ، وشام ساده پیرمرد در انتظار اوسرد شده است.

ـ عاقبت صدای پای اوشنیده میشود ، در چادر ورود میکند، بشت سر او یك مرد جوان جلو میآید، پیرمرد اورا نمی شناسد.

دخترش میگوید:

پدر یکنفر مهمان همراه منست ، اورا در انتهای تپه که روز تماشا میکردی ملاقات کردم و با خود اینجا آوردم ؛ میخواهد مثل ما کولی بشود، در شهر محکوم گردیده است عدالت اورا تعقیب می کند، اما من برای او محبوبه خوبی خواهم بود، اسمش «آلکو» میباشد همه جا بامن خواهد آمد.

پیرمرد ـ خوب ، تافردا یاهرچند مدتی که بخواهی در سایه چادرما استراحت کن ، منزل و نان خود را باهم تقسیم میکنیم، جزء ماباش، کم کم بااخلاق ما آشنا خواهی شد و باز ندگی مادر آوارگی، فلاکت و آزادی شرکت خواهی جست؛ فردا صبح هرسه دریك ارابه نشسته مسافرت خواهیم کرد، هر حرفه را که خواهی انتخاب کن آهنگری بیاموز یا تصنیف بخوان وخرس وحشی را که ما تربیت کرده ایم برای نمایش ببردهات گردش بده ؛ آلکو: ـ می مانم ،

زمفیرا ـ اومال منست ؛ که میتواند از آغوش من خارجش کند؟ امادیر است ، ماه غروب کرده ، مه زیاد بتاریکی بیابان افزوده است من خسته هستم وخواهی نخواهی چشمانم بسته میشوند.



روز است ، آفتاب بالا آمده ؛ بیدار شو مهمان من، وقت است، بچه ها بستر تنبلی را ترك کنید،

همان لحظه جمعیت بیدار شده همهمه آنها صحرا را فرا میگیرد چادرها را از جا کنده بهم میپیچند، ارابه ها برای حرکت آماده میشوند ، همه یکمرتبه کوچ میکنند ودر بیابان خلوت پیش میروند ، بچه های آنهادر

زنبیل‌هائی که خرما حمل میکنند مشغول بازی هستند ، شوهرها و برادرها، زنها ، دخترها ، جوانها و پیرها بدون ترتیب باهم میروند ، صدای‌همهمه آنها بآسمان میرسد ! غرش خرس که از بی‌صبری زنجیر خود را گاز میگیرد با آواز کولیها مخلوط میگردد ؛ رنگهای تند لباسهای ژنده آنها چشم را خیره‌میکند ،سگهااز شنیدن آهنگهای نی‌زوزه میکشند ازدحام،فقر، بربریت! آه ، چقدر این طرز زندگانی نشاط بخش است ! این راحتی مستقل یك نواخت ما بآواز دلخراش غلامان محبوسی شباهت دارد.



مرد جوان با یك نظر آزرده بصحرا نگاه میکند ، جرئت ندارد که علت غمگینی خود را بخاطر بیاورد،غمگینی برای‌چه؟

زمفیرای قشنك با چشمهای سیاه خود همراه اوست ؛ حالا دیگراو آزاد است ، درعوض محبس تاریك‌شهردامن نامحدود بیابان برای‌پذیرائی او بازشده ، پس مورد ندارد که اودرسینه‌اش با این شدت‌متزلزل باشد؟پس چه کسالت مرموزی باعث شکنجه‌اوگردیده است ؟



این مرغ کوچك بهرسمتی که بخواهد پروازمیکند وهیچ رنج‌زحمتی را نمی‌شناسد؛ برای چه‌خود را خسته‌کند ویك آشیان محکم بسازد ؟شب اگر دراز باشد ؛ یك‌شاخه کوچك برای استراحت اوکافیست - وقتی که خورشید بالا میآید این مرغ کوچك از شنیدن صدای خداوند رؤف بوجد آمده لبهای ظریف خود را تکان میدهد ونغمه‌سرائی میکند.

بعد ازفصل بهار وجلوه باشکوه طبیعت ؛ تابستان باحرارت‌سرشار خود می‌آید ! بعد پائیز رسیده - مه‌سرما را باخود می‌آورد؛ انسان فقیر ، انسان فقیر ! تو بجای خود میمانی ومرغ کوچك بجانب دور - آب وهوای ملایم،آنطرف‌دریای فیروزهٔ رنك‌پرواز کرده تا فصل بهار دیگر مسافرت خود را دوام‌می دهد .

کولی بیابان‌گرد هم مثل این مرغ کوچك است ، هیچ کلبه معینی ندارد . بهیچ دیاری دل نمی‌بندد همه‌جا معبد اوست . درهرجا بخواهد شب فرود میآید . سپیده صبح اورا بیدار میکند . اوقات روزاو باراده خداوند میگذرد .کشمکش حیوة بآرامی مطلق قلب اواغتشاشی وارد نمی‌آورد ، سرورهای افتخار مثل ستاره دوردست بنظر اومیدرخشد .گاهگاه بفکر تفریح وتجمل می‌افتد . اغلب که تنهاست رعد بالای سر اوغرش میکند . ولی طوفان وهوای آرام برایش تفاوتی ندارد . بدون هیچ اندیشه بخواب

میرود . اینست طرز زندگی آلکو که زشتی سرنوشت اورا فراموش کرده است ـ خداوندا ! پیش از این چه‌هوسهای شدیدی روح‌مطیع اورا بازیچه خود قرارداده بودند ! چه انقلاباتی در قلب‌اوطغیان داشت! ولی‌مدتهاست تمام این گرفتاریها اورا ترک کرده‌اند...

چقدر سعادت‌اوطول خواهد کشید ؟ آیا بازیك روز محنت‌های‌دیرینه او بیدار خواهند شد ؟ ـ باید منتظر بود.

زمفیرا ـ دوست من ، بگو،آیا برای زندگی گذشته خودت که بکلی ترك کردهٔ متأسف نیستی ؟

آلکو ـ چه‌چیزرا ترك کرده‌ام،

زمفیرا ـ خود میدانی.. خانواده ،شهر...

آلکو ـ من افسوس بخورم ! **اگر میدانستی ، اگر میتوانستی تصور کنی چه محنتی در شهر ها حکمفرماست وچطور انسان را مسموم میکند!** در آن نقاط مردمان محبوسند وهرگز شمیم خنك‌صبح وروایح چمن را در بهار استشمام نکرده‌اند ... تنها اوصاف اورا از دور میخوانند .

از دوست داشتن همدیگر شرم میکنند ، فکر را از خود فراری ساخته‌اند ..آزادی‌خویش را مال‌التجاره قرارداده‌اند؛ بپای‌بتهائی که خودساخته‌اندسجده میکنندواز آنها پول‌وزنجیر ورقیت میطلبند!.

چه ازدست من رفته است؟ غیرازپستی‘ خیانت، عزم بیجا .غضب کور کورانه خلق وسلطه فحشاء چیز دیگری را ترك‌نکرده‌ام .

زمفیرا ـ ولی در شهر ها قصر های بزرك ، فرش های رنگا رنك تفریحات زیاد ، جشنهای پرهمهمه... ولباسهای قشنك زنانه دیده میشود ـ تمام مردم دولتمند هستند .

آلکو ـ در شهرها ابداً نشاط یافت نمیشود؛ این‌آوازه ها موهوم است ، هرگز عشق وخوشحالی حقیقی وجود ندارد ، زنها ...آه: چقدر توبزنهای شهری ترجیح داری! توبزیور های قیمتی و مروارید ها وگلوبندهای آنها محتاج نیستی ! . . . توهیچوقت مرا فریب نخواهی داد ، دوست من... اگر یکوقت!... تنها خوشحالی من اینست که ترا باعشق ،آرامی، تجرد وآزادی خود شرکت بدهم.

پیر مرد- تنها تو که ما بین دولتمندان متولد شدهٔ مارا دوست داری؛ اما کسی که لذاید تجمل را شناخته است نمیتوانند باین آسانی باآزادی مأنوس شود.

ما بین ما حکایت میکنند روزی یکنفر که ازطرف سلطان نفی بلدشده بود ازاقطار جنوب نزد ما آمده سابقاً اسم عجیب او را میدانستم ولی حالا فراموش کرده‌ام؛ گرچه پیر بود ولی قلب جوان داشت و برای احسان حرارت سرشاری بروز میداد. یك قریحه ملکوتی برای سرودن اشعار داشت و آهنك صدایش مثل زمزمه چشمه فرح بخش بود، همه اورا میخواستند، در کنار رود «دانوب» زندگی میکرد، بدی او بهیچکس نرسیده بود پیرو جوان را از شنیدن حکایات شیرین مجذوب میساخت، تاب تحمل هیچ زحمتی را نداشت، مانند یك طفل محجوب وضعیف بود.

دیگران ازشکار کوهستان وماهیانی که بادام صید میکردند سهمی برای اومیآوردند وهنگامی که رودخانها از یخ مستور میشد و بادهای منجمد میوزیدند آشنایان آن پیرمرد بستر نرم وآتش برای او فراهم مینمودند؛ اما اوهیچوقت باین زندگانی آلوده بفقر عادت پیدا نکرد، پریده رنك و لاغر شده بود این زندگانی را عقوبت خدا میدانست که برای خطائی او را تعقیب میکنند، همیشه منتظر نجات بود، نجات اومیسر نمیگشت، در ساحل دانوب آواره مانده دائماً از محنت خودشکایت داشت واز تذکر خاطره یك مملکت دور دست اشك‌های دردناك از دیدگانش جاری میشد خلاصه در لحظه احتضار وصیت کرد که جسم بی‌روح اورا بطرف جنوب ببرند و تصور میکرد حتی پس از مرگش نیز راحتی برای استخوانهای پوسیده‌او در غربت میسر نمیشد.

آلکو- اینست سر نوشت اطفال تو، ای آدم، ای‌سلطان عالم!

ای نغمه سرایان آسمانی، ای‌جنگلهای لطیف عشق برای من بیان کنید که‌افتخارچیست؟

انعکاس نالهٔ که از قبر خارج میشود، فریاد تحسین که‌گوش راخسته میسازد، هیاهووهمهمه که بمرورایام‌از پدرها بفرزندان ارث میرسد، داستانی که‌یك کولی وحشی در پناه‌کلبه‌دودآلود خود برای برادرش‌حکایت‌میکند، اینها همه شهرت افتخارمحسوب میشوند؟

☆☆☆

دوسال‌میگذرد کولیها مانند همیشه‌خوشحال وسیارند، درهمه‌جا پناه وآسایش پیدامیکنند، آلکوزنجیرهای تمدن را پاره کرده است، مانند

میز بانهای خود اندوه و تأسفی ندارد ، تاکنون تغییر نکرده است ودوستانش نیز بحالت سابق خود باقی هستند ؛ ایام گذشته خود را فراموش کرده و بآداب ورسوم کولیها معتاد شده است ـ مثل آنها مایل است در چادر استراحت کند، از نشئه ابدی آنها مست میشود ، حتی زبان ساده و زنك آسای آنهارا دوست دارد.

خرس اهلی که جنگلهای محبوب خود را فراموش کرده ودرچادر او مهمان دائمی شده است، درجاده‌هائی که بطرف شهرهامیروند با او همراهست ومابین جمعیت تماشاچی‌ها باتأنی میرقصد ، غرش میکندو با بی‌صبری زنجیر خودرا گاز میگیرد .

پیرمرد بچوب سفری خود تکیه کرده بطور بی‌اعتنائی باطبل کوچك خود در این معرکه‌ها ضرب میگیرد · آلکو در حین همراهی آن حیوان ثقیل تصنیف میخواند .

زمفیرا ، مقابل دهاتی‌ها گذشته و پیشکشیهای آنهارا جمع می کند ، وقتی که شب میرسد هرسه آنها دانه هائی را که هرگز خودشان درو نکرده‌اند میجوشانند وصرف میکنند ؛ پیرمرد بخواب میرود آتش خاموش می‌شود ، همه استراحت میکنند وسکوت وآرامی در چادر آنها مستولی گردید .



پیرمرد در مقابل آفتاب بهار پیکر نیمه سرد خود را گرم میکند ؛ دخترش در کنار یك گهواره غزل عشق میخواند:

«ای کهنه حسود ؛ ایحسود بی‌رحم ،مرا قطعه‌قطعه کن ، مرا بسوزان، من در اراده خود ثابت هستم ، ازخنجر و آتش باك ندارم: از تومنزجرم،از توشکنجه میکشم ، کس دیگررادوست‌دارم ، برای عشق آن جان‌میسپارم.»

آلکو- از شنیدن این آواز رنك خود را میبازد وفریاد میزند:ـ

«بس کن ، این آواز مرا کسل میکند ، من این آواز های وحشی را دوست ندارم »

زمفیرا ــ دوست نداری؟ چه‌اهمیت دارد، من برای خودم آوازمیخوانم- آواز میخواند :ــ

«مراقطعه‌قطعه کن ، مرا بسوزان،من‌هیچ نخواهم گفت ؛ کهنه حسود، حسود بی‌رحم، تواسم‌اورا نخواهی دانست... از بهار بیشتر طراوت دارد، از تابستان گرم‌تر است، چقدرجوان ومتهوراست چقدر مرا دوست‌دارد.

«چقدر هنگام شب که توخواب بودی اورا نوازش کرده‌ام ! چقدر با هم بموهای سفید توخندیده‌ایم »

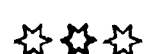
آلکو ـ ساکت‌شو ، زمفیرا ! بیشتر از این طاقت شنیدن ندارم .

زمفیرا ـ تصور میکنی که این غزل را برای تومیخوانم؟

آلکو ـ (متغیر) زمفیرا !

زمفیرا ـ میخواهی تغیر کن... آری این غزل را برای تو نمیخوانم. (در حال غزل خواندن خارج میشود).

پیر مرد ـ در عهد جوانی من این غزل را ساخته اند : آری ، خوب بخاطرم میآید ، از شنیدن آن همه تفریح میکردند ومیخندیدند؛ یك شب زمستان ، وقتی که ما در صحرای «کاگول» فرود آمده وچادر زده بودیم . محبوبه فقیر من «کاریولا» دخترش زمفیرا را کنار آتش در گهواره حرکت میداد واین غزل رامیخواند. افسوس! سالهائی که‌ازعمر من گذشته‌اند ساعت بساعت بیشتر از نظرم محومیشوند اما این‌غزل درذهن من‌جا گرفته است وهیچوقت از خاطرم نخواهد رفت .



سکوت همه جا را فرا گرفته ، شب است ، ماه سمت جنوب در صفحه فیروزه رنك آسمان میدرخشد ؛ زمفیرا پیرمرد را بیدار میکند .

ـ پدر ! آلکووحشتناك است ، گوش بده، در خواب ناله میکند و اشك میریزد .

پیر مرد ـ باودست مزن : صدا مکن، نصف شب ، پریان آشنا گلوی اشخاص راکه بخواب رفته‌اند می‌فشارند ودر طلوع فجر رها می کنند،اگر میترسی نزد من بمان .

زمفیرا ـ پدر ، حرف‌میزند ،مرا صدا می کند.

پیرمرد ـ حتی در خواب هم در پی تومیگردد، ترا ازجان خود بیشتر دوست دارد.

زمفیرا ـ من از عشق اوخسته شده‌ام ، مرا کسل می کند ، قلب من میخواهد آزاد باشد والان . . . ساکت باش ،گوش بده ، نام کسی دیگر را میبرد .

پیرمرد ـ نام چه کسی ؟

زمفیرا ـ گوش بده . آه! چه ناله دردناکی ! صدای دندانهایش را میشنوی ؟... من می‌ترسم... باید اورا بیدار کرد.

پیرمرد - نه اینکار را مکن، پریان شب گرد متغیر میشوند، عنقریب صبح خواهد شد وخودشان هزیمت خواهند کرد.

زمفیرا - تقلا میکند، بلند میشود، صدا میزند، بیدار شد، من پیش او میروم، خدا حافظ پدر، استراحت کن.

آلکو- زمفیرا کجا بودی؟

زمفیرا - پیش پدرم رفته بودم، حال تومنقلب بود، درخواب پریان ترا شکنجه میدادند، روح تومتألم بود، تومرا ترسانیده بودی، ناله میکردی دندانهایت را بهم میفشردی، بعد مرا صدا زدی ونزد تودویدم.

آلکو- خواب ترا میدیدم، تصور میکردم که ما بین ..آه! چه خواب وحشتناکی ؟!

زمفیرا - خواب دروغ است، باین چیزهای موهوم عقیده نداشته باش.

آلکو- من بهیچ چیز عقیده ندارم، خواب، سوگند عشق، عواطف قلب وهمه را موهوم میدانم.

پیر مرد - پس برای چه، این همه نزد او آه میکشی ؟ ای جوان کم عقل، حرف مرا بشنو: در اینجا همه کس آزاد میباشد، آسمان آرام است وزنها بوجاهت خودشان مغرورند، گریه مکن، غصه ورنج تراخواهد کشت.

آلکو- پدر! دختر تودیگر مرا دوست ندارد!

پیرمرد - دوست من، بوسیله دیگر خود را تسلی بده، توهنوز طفل هستی، بیجهت بحزن واندوه تسلیم مشو.

عشق برای مرد غیر ار کسالت ومحنت فراهم نمی کند ولی قلب زن عشق را بازیچه میشمارد!:

سرنوشت زن مانند قرص قمر است که بالای سرما در آسمان آزادانه گردش میکند بهرجائی که میرود نورخود را به طبیعت نثار مینماید؛ اگر ابری را در گذرگاه خود ببیند تمام صفحه آنرا روشن میسازد، بعد بابر دیگر میگذرد وهیچوقت از نور افشانی وسیر خود باز نمی ماند . هیچکس نمیتواند باو بگوید در آنجا بمان؛ هیچکس نمیتواند قلب دختران جوان را مجبور کند که با یك عشق دمساز شود وهرگز تغییر نکند!..

آیا این تشبیه من برای تسلیت تو کافی نیست ؟

آلکو- چقدر سابقاً مرا دوست داشت! هنگامی که در بیابان توقف میکردیم چقدر در آغوش پرمهر خودمرا فشار میداد!

شبهای عشق ما باچه سرعتی میگذشتند .. مثل یك طفل همیشه مسرور وخندان بود و با یك بوسه روان بخش رنجهای مرا معدوم میساخت.

ای زمفیرای قشنك ! چه زود بی‌وفا شدی... چه چیز باعث بی‌مهری تو شد ؛

پیرمرد ـ گوش بده تا سرگذشتی راکه برای من در بهار جوانی رخ‌داده است محض تجربه وعبرت توحکایت کنم ؛ هیچ‌یك از کسالت های گذشته خود را فراموش نکرده‌ام ، در ایام قدیم ، هنگامی که‌هنوز برف عمر پیشانی مرا مستور نساخته بود وحلقه های مشکین گیسوان من دام دل پریرویـان مغرور بودند مهر یکنفر از دختران فتان کولـی مانند آفتاب مـدتها در قلب من میدرخشید . . . عاقبت خاکساری من نظر لطف او را جلب کرد .

آه! که صبح جوانی من‌چقدر کوتـاه بود، مثل یك تیر شهاب معدوم شد ؛ . . اما اقرار می کنم که عمر عشق تواز جوانی من کـمتر دوام کرد ، (ماریولای) بی‌نظیر مدت یکسال مرا دوست داشت .

یك‌وقت درساحل باصفای «کاگل» عدهٔ از مهاجرین خارجی بماملحق شدند ، آنها هم کولی بودند ،نزدیك ما در دامنه تپه‌های خرم چاددزدند دوشبانه‌روز باماز ندگی کردند ، شب سوم عزیمت نمودند! (ماریولا)هم با آنها رفت !.. در لحظهٔ که مرا ترك کرد باخاطر آرام خوابیده بودم واز سرنوشت تیره خود خبر نداشتم . صبح دیگر دیده گشوده واورا نزد خود نیافتم هر قدر جستجو کردم ، اثری از او ندیدم ، هر قدر ویرا صدا زدم جزانعکاس‌فریادهای‌مأیوسانه‌خود جوابی نشنیدم؛زمفیرای کوچك گریه‌میکرد ومن جز شرکت باگریه‌های دختر خود چارهٔ نداشتم ...

از آنروز دیگر دختران زیبا در نظرم جلوه نکردند ؛ قلب من در مقابل وجاهت ودرخشندگی آنها بی اعتناء ماند وتمام دقایق زندگی من به‌تنهائی گذشت ...

آلکو گفت : ـ برای چه معشوقه‌خیانتکار خودرا تعقیب نکردی؟ برای چه خنجر خود را در قلب کسیکه اورا از تور بود فرو نبردی؟

پیر مرد جواب داد ـ برای چه ؛ مگر نباید دختر جوان مثل پروانه سبك‌بال بهرسمت که بخواهد پرواز کند ؟ آیا چه‌قوهٔ میتواند مانع‌عشق او بشود ؟ هر کسی باید ازلذت وجاهت اوسهمی ببرد، آنچه که گذشت دیگر بدست نخواهد آورد .

آلکو-من این اخلاق را ندارم ؛ بدون مجادله از حق خود نمیگذرم، اگرمعشوقه‌ام از دستم‌برود ؛ تنها لذت زندگانی‌را در انتقام‌میدانم، خیر !اگر من دشمن خود را به‌بینم که در ساحل دریا نزدیك لجه بی‌انتها خوابیده است، لعنت برمن اگر بالگد خود اورا درغرقاب فنا نیندازم! اگر در اختیار من باشد اورا در دامن مهلك امواج پرتاب کرده‌ومنتظر میمانم که ببینم در موقع بیداری چه وحشتی از مشاهده منظره مرك باو رو خواهد داد .

آنوقت در جواب هر ناله‌اودشنامهای جگرخراش‌خواهم داد، ازجان کندنش لذت خواهم برد وانعکاس صدای سقوط اوتا ابدبگوش من‌مانده‌و خاطرهٔ ذلتش‌قلب مرا تسلیت خواهدداد !



یك مرد کولی جوان ـ باز هم یك بوسه ، اگر بیشتر خواستم امتناع کن ...

زمفیرا ـ خدا حافظ ! شوهر من‌حسود و بی‌رحم است .

کولی‌جوان ـ یك‌بوسه‌آخرصبر کن ، بوسه جدائی ...

زمفیرا ـ جدائی؟ میترسم سر برسد ومارا ببیند!..

کولی جوان ـ بگو، پس کی‌همدیگر را خواهیم دید ؟

زمفیرا ـ امشب وقتی که ماه غروب می‌کند در آنجا نزدیك آن مقبره خلوت .

جوان ـ تو دروغ می گوئی! نخواهی آمد .

زمفیرا ـ فرار کن، شوهرم پیدا شد، مطمئن‌باش ، خواهم آمد.



آلکوخوابست ؛ یك رؤیای‌وحشتناك اوراشکنجه میدهد ، بیدارشده فریادکنان معشوقه خود را می‌طلبد ، از شدت بیم وحسادت دست خود را دراز می کندولی غیراز بالاپوش سردچیزی دیگر بدستش نمی‌آید .زمفیرا نزدیك او نیست !! باحالت متزلزل برمیخیزد ، همه‌جا دراطراف اوساکت است ؛ بتزلزل وی افزوده میشود ، خون در عروقش جوش میزنند ، اواز چادر بیرون میآید وبارنك پریده گرد ارابه‌ها میگردد ؛ ظلمت همه جا را فراگرفته وماه در حجاب مه مخفی شده است ، صدای پا بگوش اومیرسد ، احساس میکندکه یکنفر بطرف مقبرهٔ خلوتی که درآن نزدیکی واقع‌شده است میرود ، آلکوهم اورا تعقیب میکند.

مقبره سفید کنار جاده در تاریکی نمایان است.

یك فکر موحشی بر اضطراب و تزلزل آلکو افزوده قدمهایش سست میشوند ،مثل اشخاص مست پیش میرود... ناگهان... آه !نه؛ هرگز نمیتواند باور کند ! دو نفر هم آنجا نزدیك اوقرار گرفته‌اند ، وآهنك صدای آنها سکوت مقدس مقبره را برطرف ساخته‌است..

صدای اول ــ وقت است؛

صدای دوم ــ بازیك کمی بمان ،

صدای اول ــ مجبورم بگذار بروم ؛

صدای دوم ــ نه،نه، باید تا صبح اینجا بمانیم.

صدای اول ــ وقت گذشته‌است،

صدای دوم ــ با این لطفی که بمن‌داری از چه‌میترسی؟ یك دقیقه صبر کن.

صدای اول ــ تومرا بکشتن میدهی.

صدای دوم ــ یك لحظه.

صدای اول ــ اگر شوهرم بیدار بشود ومرا پیش‌خود نبیند؟..

آلکو:ــ بیدار شده است، کجا میروید؟هردو بمانید ؛ اینجاخوب‌است، آری ، روی این قبر .

زمفیرا ــ دوست من ، خودت را نجات بده، فرار کن .

آلکوــ بایست !کجامیروی ، عاشق شجاع: ملاحظه کن.

زمفیرا ـ آلکو..!

جوان ـ مرا کشت!

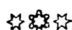
زمفیرا ــ آلکو ! اورا مکش ! آه ! لباس تو پر از خون است ! چه کردی ؟

آلکو ـ هیچ ؛ حالا، عطر عشق اورا استشمام کن .

زمفیرا ـ مطمئن باش ، ازتو نمی‌ترسم!از تهدیدات تومنزجرم، ای قاتل ، ترا لعنت میکنم.

آلکوـ (خنجر خود را بسینه زمفیرا میزند) پس زنده نمان !

زمفیرا ـ میمیرم واورادوست دارم!...



اولین اشعه صبح افق را ارغوانی ساخته‌است.

آلکو بالباس پر ازخون روی سنك مزار نشسته وهنوز خنجر قتال



نمایشنامهٔ در سایهٔ حرم

ایزابل درحرم امیر :

امیرعبدالناصر « **نصرت‌الله محتشم** » ایزابل دومونفر « **شوکت‌ژاله** »

دردستش باقیست؛ زیر قدمهایش دو نعش بر زمین افتاده است، خطوط سیمای قاتل وحشتناك میباشد؛ جمعیت کولی‌ها باحالت پریشان احاطه اش کرده‌اند، در مقابل او قبری حفر مینمایند، زنها یکایك نزدیك رفته چشمهای مقتولین را میبوسند.

پیرمرد ساکت و بیحرکت نشسته بدختر عزیز خود نگاه میکند، جنازه دو عاشق را برداشته بسینه سرد خاك میسپارند.

آلکو: باین منظره نظر دوخته است وموقعی که آخرین مشت خاك روی دخمه تاریك ریخته میشود، اوهم بدون اینکه حرفی بزند بر زمین غلتیده روی چمن می‌افتد.

آنوقت پیرمرد سکوت خودرا درهم شکسته باوخطاب میکند:

ـ ازما دورشو ایمرد مغرور! ماوحشی‌هستیم وقانون نداریم؛ دژخیم وآلات شکنجه نزدما یافت نمیشود، مقصرین‌ما هم آزادند وبخلع اسلحه و ریختن خون آنها مایل نیستیم، بامیرغضت حشر نمیکنیم ـ تو آزادی، برو تنها زندگی کن؛ صدای تومارا متوحش میسازد؛ مامردمان محجوب وملایمی هستیم، اما تو بی‌رحم ومقهوری، خداحافظ بروآسوده زندگی کن.

پس از این جمله پیر مرد، جمعیت عزادار بر خاسته با سرعت از آن سرزمین‌شوم کوچ کردند وچندلحظه دیگر از نظرها ناپدید گشتند؛ تنها یك‌ارابه که از پارچه‌پارهٔ مستور شده بود در بیابان باقی‌ماند.

هنگام زمستان، هما نطور که درناهای مسافرتاب مقاومت سرما را نیاورده‌از آشیانهای قشلاقی خود پرواز میکنند، ولی‌یکی ازآنها از تیر صیاد بی‌رحم مجروح گردیده بجای‌خود میماند وبال خون‌آلودش‌را برزمین میکشد. شب رسیدودرمقابل ارابه‌متروك هیچ آتشی روشن نشد وزیرپارچهٔ که ارابه را مستور ساخته بود کسی استراحت ننمود. تنها اولین اشعه صبح درحین نوازش، قطرات اشکهائی راکه شب‌بآن ریخته بودپاك کرد ...

پایان

چند کلمه در بارهٔ سبک ترجمهٔ

در سایه حرم

خوانندهٔ عزیز میداند که ترجمهٔ یك اثر، از زبانی بزبان دیگر، مخصوصاً از زبان غنی بیك زبان فقیر، بطوریکه مطلب در عین متابعت اصل متن، مطابق برازندگی و آراستگی اصلی، بزبان محدود نقل شود، کاری بسیار دشوار است. در اروپا اغلب نویسندگان بزرك دست بترجمهٔ آثار خارجی میزنند ومعتقدند که تصنیف و تألیف آسانتر از ترجمه و تبدیل است، زیرا؛ نویسنده مصور افکار وعقاید شخصی است، در صورتیکه مترجم ناچاراست نوشتهٔ یك نویسندهٔ خارجی را باتوجه کامل به بطون استعارات، کنایات وتشبیهات مصنف، ترجمه ومعانی ومفاهیم اصلی را بشیوه‌ایکه بهیچوجه ازاصل روحیه و مطالب نویسنده منحرف نشود پرورانده، در معرض افکار عمومی قراردهد.

تطبیق ترجمهٔ «درسایهٔ حرم» با اصل ودقت درجزئیات آن‌چنین نتیجه داد که شهرزاد درکار ترجمه خود را مقید بتحت‌اللفظ بودن ترجمه کرده و سعی داشته که از اصل متن منحرف نشود.

اگر وسعت ادبی زبان فرانسه را نسبت بزبان‌فارسی در نظر بگیریم وسپس بروانی ومفهوم بودن مطلب بپردازیم می‌بینیم شهرزاد باقدرت بی نظیری ببهترین‌اسلوب اصطلاحات وتعبیرات «لوسین برنارد» را نقل وحق مصنف را پرداخته است.

در پاره‌ای موارد بنا بملاحظات مذهبی بعضی از مضامین ونکات‌متن را در ترجمه نیاورده وبرای جلوگیری ازگسیختگی مطلب با استادی و مهارت خاص برفوی آن اقدام کرده‌است.

نمایشنامهٔ در سایهٔ حرم در اصل بسه قسمت وشش تابلو قسمت شده که در ترجمه «تابلوششم» آن حذف شده است، زیرا؛ بطوریکه ملاحظه شد تابلوآخر علاوه برآنکه کمك بیشتری بدلپذیری وفریبندگی داستان

نمینماید ، موجب میشود که وقایع تازه‌ئی ازقبیل : بیماری‌ایزابل- اقدامات روژه برای تشکیل محکمه طلاق وجدائی ازهمسرش- حضور ناصردردادگاه واعتراف به‌بیگناهی ایزابل واعراض ایزابل ازرژه، وبستری ماندن‌اودر آسایشگاه،درآن،رخنه پیدا کرده وازکمال لطف آن بکاهدوضمناً چون‌لوسین برنارد هم مترجمین را در نقل‌آن آزادگذاشته ، شهرزاد مبادرت بترجمه آن نکرده است .

بی‌شك ترجمه خالی از نقص نیست وشهرزاد در انتخاب بعضی لغات واستعارات مسامحه کرده است ولی ازآنجا که من بکمال توانائی «کمال» ایمان دارم،مطمئنم بجهاتیکه برمامعلوم نیست باین سهل‌انگاری تن درداده وباید در مقابل زحمات فراوانی که متحمل شده‌آنرا نادیده گرفت.



نمایشنامه در سایه حرم در تاریخ ۱۳۱۱/۹/۲۷ در دفتر نمایشات وزارت فرهنگ به‌ثبت رسید و برای‌اولین‌بار در۱۳۲۲/۵/٤ درتماشاخانه تهران بوسیله آقایان رفیع حالتی و نصرت‌الله محتشم بروی صحنه آمد و تا کنون پنج بار در تهران و دو بار در همدان (۲۵/٤/۹) و رشت (۲٦/۹/۱۰) بمعرض نمایش گذاشته‌شد، ویکبار نیزازرادیوتهران (فروردین سال۱۳۳۲) پخش گردیده است .

شهرزاد در حاشیه نسخه اصلی این نمایشنامه خطاب بآقای محتشم مینویسد : «نصرت عزیزم این پیس‌را که بیاد توترجمه نمودم تقدیمت داشتم که رل‌ناصر را هم خودت ایفا کنی - شهرزاد . اردیبهشت۱۳۱۲»

در سایهٔ حرم

یا

شب در سرای امیر

ترجمه : شهرزاد

نمایش شرقی در سه قسمت وشش تابلو

ترجمه از :

« در زوایای حرم Dans l' ombre du Harem اثر :
لوسین برنارد Lucien Besnard »

اشخاص :

مردها :

امیر عبدالناصر	۴۰ سال
روژه دومونفر Roger de Montfort	۳۸ سال
تورلو (حاکم) Turlot	۵۸ سال
ژاك‌دولافره نه‌ای (منشی مونفر) Jacques de laFresnage	۲۶ سال
سیدجدالی (رئیس پلیس امیر)	۲۴ سال

مؤذنها

زنها :

ایزابل‌دومونفر Isabelle de Montfort	۳۲ سال
ژیلبر (طفل)	۸ سال
حبیبه «عرب» (نگهبان ژیلبر)	۴۰ سال
مرضیه Marzaha	۲۰ سال
مادموازل کله‌ر (پرستار) Mlle Clailre	۲۵ سال

غلامان

واقعه در یك مملکت تحت‌الحمایه دولت فرانسه جریان دارد . ولی توضیح جغرافیائی یا خصوصیات آداب ورسوم نباید محل نمایش را تعیین کند زیرا محل مذکور در فکر مصنف یك صحنهٔ فلسفی است که رسومات وعقاید اسلامی با افکار و احساسات اروپائیان مسیحی راجع به زن وعشق در آنجا بهم برمیخورند .

« قسمت اول »

تابلو اول

در منزل خانواده مونفر

در یك منزل زیبای محلهٔ اروپائی ، یك سالنی که فقط با اثاثیه شرقی زینت شده است ،ولی اثاثیه آنرا با سلیقه غربی ترتیب داده اند بقسمی که بسیار راحت وخوشنما شده است . مدلها وپردههائی که تمام صفحه دیوار هارا مستور ساختهاند بانهایت دقت انتخاب گشته ودر حقیقت یك کلکسیون آثار نفیسی تشکیل میدهند .

قسمت آخر سالن کاملا باز است ویك باغچه شرقی را با حوض وفواره وطاقهای مدور نشان میدهد . انتهای روز است: خورشید با اشعهٔ مورب خود قسمت فوقانی فواره حوض وسط باغ را روشن ساخته است . سالن مذکور که ازطرف باغچه روشنائی دارد دریك نیمه تاریکی لطیفی واقع شده است . فقط یك درکه پشت پرده است باطاق مونفر باز میشود .

« سن اول »

ایزابل　　　ژیلبر　　　حبیبه

« وقتیکه پرده بالا میرود ایزابل دومونفر روی بالشهای نامعدود یك صفهٔ وسیع دراز کشیده یك کتاب در دست دارد وبهپسرش ژیلبر درسمیدهد . ژیلبر روی یك عسلیمدور مقابل مادر خود نشسته بانگاه مهربان بمادر خود نظر دوخته ودستاورا در دست گرفته است . حبیبه گیس سفید بومی روی زمین خوابیده وبا یك دقت سرشار پاهای عریان بچه را پاك میکند . »

ژیلبر — (درس خود را تند پس میدهد) امر: مفرد lis جمع lisez یا lisons
مصدر : باید خواند lire اسم فاعل lecturum lecturus
lectura اسم مفعول lisant lu

ایزابل - براوو عزیزم . درس فرانسه‌ات را خوب حفظ کردهٔ .
ژیلبر - زمان : ماضی نامعلوم tu as lu-jai lu الخ
ایزابل- زمان آینده ؟
ژیلبر - Tu liras' je lirai الخ
ایزابل- براوو Tu lirais, je lirais li lirait الخ
ژیلبر - زمان شرطیه : تمام . هیچ غلط نخواندم نیست ؟
ایزابل- هیچ‌چی . توماهی (ژیلبرخودشرا در آغوش مادرش می‌اندازد) حالا بـرو استراحت کن بعددرس حسابت را بیاپس بده
ژیلبر - (بایك‌اخم‌تنفرآمیز) ریاضی .
ایزابل- چطور. من بتوقدغن میکنم که اینطور اخم نکنی.
ژیلبر - گرامر بهتره (دوباره اخم میکنند) اما جدول ضرب...
ایزابل- توخجالت نمیکشی . پسر یك‌مهندسی.
ژیلبر - اوه من مهندس نمیشم . من شاعر میشم ، یك شاعر بزرك.مامان خواهی دید ... یایك طبیب بزرك .
ایزابل- (خنده‌کنان باز اورا در آغوش میکشد) عزیزم.
حبیبه - (در اواخر درس سر بالاکرده وبا چشمهای باهیجان مراقب وقت است که‌حرف‌بزند) حالا حبیبه اجازه داره ؟
ایزابل- برای چه ؟
حبیبه - واقعه رانقل کند.
ژیلبر - اوه. بله .
حبیبه - (بایك سلاست لسان جنون‌آمیز) تمام‌زنها مثل‌سك‌پستند. نه‌تنهازنهای نصارائی بلکه زنهای مسلمانهم همینطور .
ایزابل- بسه! جلوی بچه؟!
حبیبه - تومیخواهی همه چیز را یادش بدهی ، پس باید فساد زنها راهم بفهمد .(با همان هیجان) شاهراده خانم‌جبل‌النور زن سوگلی امیر ، بشوهرش عبدالناصر خیانت‌کرده است، خدا امیر را عمر بدهد !
ایزابل- (متحیر) چه‌میگوئی؟ پرنسس قشنك با چشمهای غزال!؟
حبیبه - دیروز ساعت ٥ باکنیز پسرش خدیجه آن ذغال سیاه سوخته برزنگی در کالسکه شخصی پسرش که پرده‌هایش‌افتاده بودسوار شده ورفته‌اند.لباس زری‌عروسیش‌رازیربالاپوش طورنقده‌دوزی پوشیده بود... اول رفته‌منزل لیلازینب، زن‌بیوه برادرش‌رادیدن

کند... موافق مدپاریس. (ایزابل میخندد) اوه نخند . امیرما برای همین سفرهائی که درمملکت کفار کرده بغضب خدا گرفتار شده . پسرش از راه در رفته دهنش با کفر آلوده شده ... زن نبایداز منزل خارج بشه مگر برای عروسی یا ختم. اگر شوهر صاحب اختیار بزنش اجازه بده که حمام بره یا از دوستانش دید وبازدید کنه زن عاقبت خراب میشه.

ژیلبر – احمق!

ایزابل– (پسرش را بسینه خود فشار داده خیلی خشمناك) حبیبه من صد دفعه بتو قدغن کرده‌ام که این قبیل مزخرفات وخبرهای کثیف حرم‌را پیش روی بچه نقل نکن.

حبیبه – اگر دروغ میگم مرا زیر چوب‌هلاك کن . جبل‌النور دیروز بیك مرد تسلیم شده در خانه لیلا زینب زن بیوه برادرش اما امیر با اقتدار بوسیله نوکر باوفایش مراقب بود . بوسیله سید جدالی رئیس پلیس یك نوکرجوان وبیرحم که خداوند برای کشف‌خیانت ورسوائی این زن‌هدایت کرده بود . مأمورین سید جدالی‌دربانها را محاصره کرده‌اندوسیدجدالی مثل شغال درعمارت زینب‌پریده وجبل‌النور وزن برادرش را با کنیزهایش‌زنجیر کرده استوالان آنها بازنهای پست چرك وکثیف ویك مشت فاحشه‌در محبسهای السوئاء (El Sarah) افتاده‌اند .

ایزابل– چقدر وحشتناك!

ژیلبر – آن‌مرد چطور شد ؟

حبیبه – آن حیوان نجس فرار کرد (درب دفتر را میزنند)اما سیدجدالی...

ایزابل– ده‌برودر راباز کن .

حبیبه – (طرف در میرود) پیش ازاینکه ماه بآخر برسد سیدجدالی‌اورا بچنك خواهد آورد . آه! منشی خوشگل ارباب.

ایزابل– مسیودولافره‌نه‌ای تشریف بیاورند.

« دولافره‌نه‌ای واردمیشود . ۲۶ سال دارد قوی‌البنیه وخوش اندام است ورفتار او بنظامیها شباهت دارد . معلوم است که کمی مضطرب میباشد»

« سن دوم»

ایزابل   ژیلبر   حبیبه   لافره‌نه‌ای

لافره‌نه‌ای– معذرت میخواهم خانم ،که باعث تصدیع شماشده‌ام .

ایزابل – (باخوشروئی) تعارف میفرمائید ، دوست عزیز بفرمائید .

لافره‌نه‌ای– خیرمتشکرم میخواستم فقط بدانم که آیاخبری از مسیودومونفر دارید ؟

ایزابل– چطور باین زودی میتوانم‌خبرداشته باشم ؟ شوهرم‌چهارروزاست که بجنوب رفته. امیراورا فرستاده‌است که نقشه‌ئی ازمعادن‌فسفات ملك امیر درمنصیر (Mansir) تهیه کند خیلی‌هم متعجب شدم که شما را همراه نبرد.

لافره‌نه‌ای– (باعجله) بنده‌خودم ، خانم اصرار کردم که همراه ایشان‌نباشم

ایزابل– شما مضطرب بنظر میآئید، لافره‌نه‌ای؟

لافره‌نه‌ای– بهیچوجه،خانم ... ولی‌مسیودومونفر به بنده‌وعده قطعی‌فرموده بودند که‌لااقل شب مراجعت بفرمایند .

ایزابل– شاید لاستیك اتومبیل سوراخ شده است.

لافره‌نه‌ای– بنده چهار لاستیك یدکی به پشت ماشین بستم وخودم موتوررا امتحان کردم ابداً نقصی نداشت.

ایزابل– خلاصه چیزی بنظر من‌نمیرسد که باعث تشویش باشد. کلیه‌نقاطی که اوعبورمیکندخیلی‌امن‌است‌هیچ‌قبیله‌ازقبیلهٔ « آواس Aouas » مطیع‌تر و ملایم تر نیست . شما خودتان بهتر سابقه دارید برای اینکه‌سابقاً با شوهرمن‌بآن نقاط مسافرت کرده‌اید .

ژیلبر – (به‌لافره‌نه‌ای) تو کسل نمیشی که دیگر نایب نیستی؟

لافره‌نه‌ای– (باملاطفت) خیرژیلبر، برای اینکه من باپاپای توهم‌عقیده هستم. در اینجا ، نظامی زیاد هست ، ولی مهندس بحدکافی نیست ، و من خیلی خوشوقتم که استعفا دادم تا در خدمت‌پاپایت باشم.

ژیلبر – پاپا رئیس بزرگی است . همچونیست ؟

لافره‌نه‌ای– تمام صفات بزرگی در اوجمع است (بجانب ایزابل برمیگردد) فکر ایجاد، رویهٔ تشکیلات، ارادهٔ انجام همه چیز را داراست، ازپرتو وجود اوصناعت مملکت باین درجه رونق رسیده است .

ایزابل– (متبسم) حبیبه ، یك گیلاس شربت برای نایب‌بیار. حق این لطفش را باید ادا کرد .

لافره‌نه‌ای– تمسخرنفرمائید، مادام من کفایت وجدیت شوهر شمارا بی‌نهایت تحسین میکنم وشیفته ومجذوب‌ایشان هستم.

حبیبه – (شربت میآورد) تو باید بدانی ، تمام تفصیلات را . . . راجع به جبل‌النور .

لافره‌نه‌ای- (آهسته باتندی) ساکت شو.

حبیبه – (بجانب ایزابل برگشته) نمیخواهد حرفی بزند ، معلوم میشه که خیلی چیزها میداند .

لافره‌نه‌ای-(با خشونت)این‌چه فکریست! من آنچه‌را که همه کس میداندمیدانم. پرنسس گرفتار شده.

ایزابل – چطور. حقیقت دارد ؟

لافره‌نه‌ای- بله‌خانم ، متأسفانه ! امیر اورا خواهدکشت .

حبیبه – (خیلی‌آرام بایك آهنك ملاطفت آمیز) خیر صاحب ، خیر ، امیر او را نخواهدکشت!

لافره‌نه‌ای-هان ؟

حبیبه – اگر امیر خودش دیده بود بادستهای مقدسش اورا خفه میکرد. ولی خداوند باومجال تعقل داد .امیر بهترین اثاثیه وآلت‌عشرت و کیف خود را مضمحل نخواهد کرد . ناصر بدام عشق زنش گرفتاره، تشنه‌وصاله، هماطوریکه زمین صحراتشنه باران‌است. (آهسته تر بایك خنده موحش) شب‌گذشته در دل تاریك شب برای ملاقات پرنسس در محبس‌رفته.

لافره‌نه‌ای-مگر تودیوانه شدهٔ؟

حبیبه – خدامرا کور ولال بکنداگر امیر به‌محبس نرفته باشد. من‌خودم ازکافور محبس‌بان که شوهر قدیمی دخترمه شنیدم ؛ ناصر مثل پلنك‌روی بدن‌جبل‌النور افتاده، اورا کتك‌زده،لگدمال کرده،گاز گرفته... بعد با اوآشتی کرده ، اومثل سابق نورچشم‌ناصر،گل باغ ناصر خواهد بود. با این سوء اخلاق در ناز ونعمت زندگی خواهدکرد ولی ناصر دست از انتقام خود برنخواهد داشت و آن مرد را خواهدکشت.

لافره‌نه‌ای-(منقلب) کدام مرد؟

حبیبه – آن کر کس کثیفی که مال اورا تصاحب کرده .

لافره‌نه‌ای-آن مرد فرار کرد، تمام کوششهای مأمورین پلیس برای‌یافتن‌او بیفایده شد.

حبیبه – مرغ کثیف وشوم پرواز کرد ، اماصبر کن! ساعتش میرسد!چشم

سید جدالی مثل چشم بازشکاری است اورا بدام آورده و به خنجر اربابش تسلیم خواهد کرد. کر کس الان مرده

ایزابل — (به‌لافره‌نه‌ای که‌رنك‌خور را باخته‌است) شمامگر کسالتی‌دارید،دوست‌من؟

لافره‌نه‌ای — خیر خانم، خیر، مطمئن باشید.

ایزابل — چرا! رنك صورت شمامثل گچ پریده (بلند) حبیبه مرا بامسیو دولافره نه‌ای تنها بگذار. بچه را ببر. بروید، زود باشید.

(وقتیکه آنها خارج شدند) لافره‌نه‌ای... آیا شماهستید که...

لافره‌نه‌ای — چه؟ مادام...

ایزابل — شمائید... که‌در منزل لیلاز ینب بودید؟

لافره‌نه‌ای — خیر مادام، خیر.

ایزابل — من‌تمنامیکنم بگوئید...طفل عزیزم، یقین دارم که شمادرخطر ید. شوهر من غایبه... فراموش کنید که من‌زن هستم‌و با کمال اعتماد بمن بگوئید، انگار کنید یك مرد شریك‌سر شماست.

لافره‌نه‌ای — قسم میخورم مادام، قسم میخورم که من‌نبودم.

ایزابل — قول شرافت میدهید؟

لافره‌نه‌ای — قول شرافت.

(در این لحظه صدای تکرار بوق اتومبیل شنیده شده وژیلبر دوان دوان از سالن گذشته فریاد میکند: پاپا. پاپا. جیبه اورا عقب کرده فریاد میزند: آقا آمد. خانم آقا آمد)

«روژه دومونفر مردی است به‌سن سی وهشت سال خوش بنیه و خوش اندام و دارای اندام بسیار متناسب و هم بسیار زورمند. از نگاه اوفوراً یك ارادهٔ زرین تسخیر اشخاص واشیاء مشاهده میشود. باشتاب‌واحتیاط ورودنموده ژیلبررادر بغل گرفته‌است.»

« سن سوم »

ایزابل لافره‌نه‌ای ژیلبر روژه

ژیلبر — (خندان) تومرا خیلی فشار میدهی پاپا

روژه — (باصدای بزرك) من نیستم، پسرم، گر گه،گر گه که اورا برد... (خودش راباژیلبرروی‌صفه میاندازد) واورا خورد.

(بابوسه پسرش را میخورد. بچه فریاد میکشد)

ایزابل — (دخالت‌میکند) روژه ببین، چرا بی ربط اینطور او را درآغوش میکشی.

روژه - آه! آه! توحسودیت میشه.

ایزابل- (اورا ازآغوش پدرش‌خارج میکند) موهایش نامرتب شد، رنگش سیاه شد . بروبه حبیبه بگوموهایت را شانه بکند.

ژیلبر - (روی زانوهای مادرش می‌نشیند) آه! همین‌الآن مامان

لافره‌نه‌ای-(بروژه نزدیك میشود) من بایستی با شما صحبت کنم الساعه.

ایزابل- (ایزابل باسرعت به‌روژه‌که ازپی‌لافره‌نه‌ای رواست) خیر بمان .(مونفرحرکتی عصبانی‌میکند)

ژیلبر - تومامان را هیچ نبوسیدی.

ایزابل- بمان .

روژه - (عصبانی‌ترشده‌آهسته به لافره‌نه‌ای) من میام پیش شما ... دودقیقه دیگر (رفته‌زن‌خود را در آغوش میکشد)

این مسافرت بمن‌خیلی‌خوش گذشت. (دراطاق‌راه رفته وچکمه‌های خودرابه مبلها میزند) منصیر، معادن باشکوهی داراست . من‌الان‌می بینم که که اگر اقدام کنیم ،کار خوب پیشرفت خواهد کرد . سه هزار کارگر بومی خواهیم گرفت ... آنها بچندلقمه نان وخرما قناعت میکنند...(عصبانی) این کارخانهٔ غذای ما... چندتا بارهم جنس‌بنجل و جلب برای دلگرمی آنها میفرستیم ... اینهم بازار (خنده) سی دستگاه واگن باده هزار فرانك درروزکافیست .

ایزابل -دوست من توچقدر عصبانی هستی!

روژه - (باعجله) من ؟ چه‌فکرها ! من فقطخسته شده‌ام ، کسل شده‌ام،دیشب هیچ توقف نکردم ، امروز تمام را زیر آفتاب بودم قطعی است که این حرکت دائمی کمی باعصابم صدمه‌زده .

ایزابل- ژیلبر . بروبه حبیبه بگو حمام را برای‌پایات حاضر کند.

روژه - حالا زوده.

ایزابل- چرا . چرا . بروبچه‌ام .(بمحض‌اینکه ژیلبر خارج میشود) روژه سعی بکن یك کمی آرام بگیری که بمن گوش بدهی . من . . . خیلی دلواپس هستم .

روژه - برای چه ؟

ایزابل- در مدت غیبت تو، در اینجا ، یك افتضاح وحشتناکی رخ‌داد.

روژه - (دفعة خیلی آرام با سبکی) آه! آه! نقل کن.

ایزابل ـ پرنسس جبل‌النور را گیر آوردند... بالاخره، مقصود مرا میفهمی...
در منزل زن برادرش لیلازینب.
روژه ـ نه؟ صیاد سعادتمند آن غزال قشنگ که بود؟
ایزابل ـ مرد موفق بفرار شد.
روژه ـ (خندان) من مایلم اسم کسی را که اینطور مشمول لطف وحمایت خداوند شده بدانم.
ایزابل ـ من گمان میکنم بدانم.
روژه ـ (کمی مضطرب میشود) تومیدانی؟
ایزابل ـ لافره‌نه‌ای
روژه ـ (فوراً) خیر. قطعاً او نیست!
ایزابل ـ چه دلیلی بتو ثابت میکند که او نیست؟
روژه ـ دلیلی ندارد خیر.
ایزابل ـ فکر کن.
روژه ـ (عصبانی) فرض کنیم او باشد. من چه باید بکنم؟
ایزابل ـ آه! روژه! این جوان نسبت بما ومخصوصاً نسبت بتو انقدر مهربان وصمیمی است، احتمال میبره که یك خطر عظیمی اورا تهدید کند. آیا ما نبایستی برای امداد او کوشش کنیم؟ آه! خیر، تو باید حقیقت را بفهمی، اورا استنطاق کنی همین‌الان. من خیلی مضطربم.
روژه ـ بسیار خوب، پس توما را تنها بگذار.
ایزابل ـ (بدرب دفتر رسیده است) اطاعت میکنم (درحال خروج) اورا پیش تو میفرستم.
روژه ـ (تنها مانده بایك خنده استهزا روی دیوان میافتد) مضحك است! خیلی مضحك است!

«مجلس چهارم»

روژه لافره‌نه‌ای

لافره‌نه‌ای ـ (پهلوی روژه روی دیوان قرار گرفته، آهسته) فرمانده، شما در خطر بزرگی هستید.
روژه ـ (یك سیگار ازقوطی جیبی خود درآورده) من؟
لافره‌نه‌ای ـ در خطر مرگ.
روژه ـ (باآرامی‌تام سیگار را آتش میزند) عجب! برایچه جهت؟
لافره‌نه‌ای ـ شما دیروز درمنصیر تشریف نداشتید.

روژه - من؟ خواهش میکنم ببخشید . این چه‌قصه‌ایست؟ قطعی است که‌من در منصیر بودم .

لافره‌نه‌ای-خیر (خیلی سریع وخیلی منقلب) دوست عزیزم، من یك بی‌احتیاطی کرده‌ام... یك بی‌احتیاطی موحشی که فقط ارادت من باعث آن شد واز این حیث معذورم . من امروزصبح بأندازهٔ متوحش بودم که ... بحاکم آن‌صفحه بوسیله بی‌سیم تلگراف کردم.

روژه - خیلی غریب است !راستی اشتباه مضحکی کرده‌اید . بازخوشحالم که **لوشاتلیه** یکی از بهترین دوستان من است... ومثل یك‌روباه پیر تیزهوش است وحرف نخواهد زد .

لافره‌نه‌ای-شما از طرف اومطمئنید ؟

روژه - کاملا . مثل خودم است .

لافره‌نه‌ای-آه ! خیلی خوب شد . پس در اینمدت شما کجا بودید . چه میکردید ؟

روژه - (باراحتی روی نازبالشها درازکشیده‌متبسم) درکیف ولذت . . . بهترین اوقات‌زندگی‌خودم بودم(بایك‌حالب‌التذاذدودی‌راکه‌ازسیگار بالامیرودتماشامیکند) در یك رؤیای روحبخشی بودم که هیچکدام از افسانه سرا های عرب فرض کیفیت آنرا نکرده‌اند. هیچ مسلمان مؤمنی در بهشت جاوید حظ و نشاط این سه روز وچهار شب مرا نداشته است . سرمست وصال یك پریروئی بودم که بدن عاج‌فامش در آغوش من از شدت عشق میلرزید وچشمهای مهربان وجذابش مثل دو غزال مجروح بمن نگاه میکردند .

لافره‌نه‌ای-لیلا زینب ؟

روژه - (متبسم) نه .

لافره‌نه‌ای-(باشدت وهیجان) تمام شهر خبردارد که لیلا زینب باوجود آنهمه بلهوسیهاش وعشق بازیهاش معذلك هنوز نسبت بشما اقتدار و نفوذ دارد وهمین قضیه اشتباه تولید کرده است . اشتباه فجیع ! اگر امیر مسبوق بشه که‌شما درمنزل لیلا بودید موقعیکه‌جبل‌النور آنجا رفته است ، نمیدانم چه خواهد شد . آه من خوب میدانم که حماقت است اگر کسی فکر بکند که لیلا باآنهمه عشق جنون آمیزش نسبت‌بشما ، منزل خودش را برای ملاقات شما باخواهرش جبل‌النور میعادگاه قرار بده.

روژه - (با انبساط) همچومعلومه ، فره نه‌ای، که شما هیچوقت معشوق یك زن شرقی واقع نشده‌اید ! شما نمیدانید که عشق چیست . زنهای اروپائی ما در مقابل شرقیها معشوقه‌های پوچ و ناچیزی هستند ! زنهای ما تمام میخواهند ما نسبت بآنها با وفا باشیم برای اینکه غرور آنها از عشقشان قوی‌تره . برخلاف ، یك معشوقهٔ شرقی، در مقابل تمام هوسهای مردیکه دوست دارد ، سرتعظیم فرود می‌آره وهمیشه ، سعی داره که برای او بهترین لذتهای عشق‌را فراهم بکند ، تمام خوشیهارا برای محبوبش میخواد ... حتی‌اگر به‌بیندکه یك‌زن دیگر طرف توجه معشوق اواست خــودش آن زن را می‌آره وبدست اومی‌سپاره ...

لافره‌نه‌ای-چطور ؟ لیلاخواهرش را بشما تسلیم کرد ؟

روژه - تسلیم ! چه کلمه پستی! این کلمه اختراع‌غربی‌ها است.اوخواهرش را بمن تسلیم نکرد ، جبل النور قشنك ، بالاتر از یك همدست بودکه بمیل اورفتار کند ، بیشتر از درجه رضایت نشان داد . با یك هیجان جنون‌آمیز خودش را درآغوش‌من انداخت وبلافاصله جسم وروح خودشرا بمن تفویض کرد...هم‌مجازی بود وهم‌حقیقت داشت، نوازش میکرد وازهوش‌میرفت آه! این سیدجدالی ناجنس بساط ما را بهم زد ...

لافره‌نه‌ای-یقین داشته باشید که تمام وسائل را برای پیدا کردن مقصر بکار خواهد برد . من‌خبردارم که بدوأسعی کرده بوسیله تازیانه‌کلفتها را بحرف بیاره .

روژه - (خیلی‌آرام) من از سید جدالی واهمه ندارم . من در این مملکت اغلب با حیواناتی‌درنده‌تر ازاین جاسوس پست سروکار داشته‌ام، بعلاوه تعجب میکنم که‌چطور امیر باین باهوشی ومزوری...اداره پلیس خود را باین احمق بیعرضه واگذار کرده .

لافره‌نه‌ای-برای اینکه ، شاید ،خودامیر میخواهدمستقیماً مراقبت‌داشته‌باشد.

روژه - شاید ... ناصر یك وجود مرموزی است ! می‌بینی چطور پس‌از اینکه سه‌سال در اروپا مسافرت کرده ، باز بمحض مراجعت ، در قصرخودش‌معتکف‌شده،درهارو بسته وهیچوقت‌بیرون نمیاید...برای این تنها نشسته که کینه شدیدی راکه نسبت باروپائیها دارددرقلب خودش پرورش بده . چه ماهرقدر باواحترام کنیم وصد برابر به ثروت وتمولش بیفزائیم ، معذلك؛ بمناسبت اینکه دست تسلطاو

را از هموطنانش کوتاه کرده‌ایم هیچوقت ما را نخواهد بخشید . هردفعه که اومرا به‌قصرش ، برای کارهای شخصی خود طلبیده ، بغض شدیداورا احساس کرده‌ام ...راجع بهر امری بیش از بیست کلمه حرف نمیزند،ولی، باور کنید که تمام کلمات را بجای‌خودش بموقع بکار میبره.

لافره‌نه‌ای- و. . . اگر امروز شما را احضار کنند که رابرت مأموریتتان را بدهید ؟

روژه - (خیلی‌اندیشه‌ناك) چطور ؟(دوباره خود را حفظ میکند) آه!اعتراف‌میکنم که ... مایل نیستم این ترتیب پیش بیاد ، ولی یقین داشته‌باشید بهانهٔ پیدا خواهم کرد که ملاقات اورا بتأخیر بیاندازم . . . لااقل برای چند روز . . . وآنوقت بیکار نخواهم ماند . بعضی حریفها هستند که نباید با آنها روبروشد ... مگر در موقع . . . ازروی احتیاط و با اسلحه .

حبیبه - (در حال دویدن ورود میکند) صاحب ، سید جدالی ، اینجا آمده و میخواهد تورا ملاقات کند .

لافره‌نه‌ای-(آهسته) کار شما تمام شد !

روژه - (باهمان حالت) چیزی نیست دوست من، جرئت داشته‌باش .(به‌حبیبه) چرا منتظری ، واین سید جدالی دلیر را وارد نمیکنی؟

لافره‌نه‌ای-(باحالت یأس) کلفتها یقین اعتراف کرده‌اند .

روژه - (خیلی‌سرد) چه اهمیت دارد ؟ اشخاص دیگری‌هم هستند... که‌میشه زیر شلاق ساکت کرد!

«حبیبه سیدجدالی‌را وارد میکند ـ سیدجدالی اونیفورم عجیبی‌در بردارد که مرکب ازلباس شرقی ولباس معین‌نایت موتورسیکلت میباشد؛سیدجدالی بیش‌از۲٤سال‌ندارد،کوچك اندام ولی‌ورزیده است. صورتش باخطوط بسته که دفعة ازپرتویك قساوت وحشیانه روشن‌میشود وحشتناك است».

« سن پنجم »

روژه لافره‌نه‌ای سیدجدالی بعد ایزابل و ژیلبر

سیدجدالی-(سر برای تعظیم عمیقی فرود میآورد) سلام‌علیك.خداوند وجودشریف را حفظ کند!

روژه ـ مرحمت زیاد . چه فرمایشی است ؟

سیدجدالی-جان نثار را امیرعبدالناصرفرستاده و پیغام داده که امروزدرمنزل فرمانده تشریف خواهد آورد.

روژه - (یکه‌خورده) اینجا ؟ چه‌وقت؟

سیدجدالی-الساعه - ازقصرالآن خارج شده .

روژه - (بهلافرنه‌ای که قیافه‌اش در ضمن جریان صحبت بیش از پیش ترسناك میشود نظر خشمناکی انداخته بادرشتی بسید جدالی) برایچه ؟ مقصود؟

سیدجدالی-امیرعجله دارد که هرچه زودتر از نتایج مسافرت فرمانده اطلاع حاصل کند.

روژه ـ چرا برحسب معمول، خود مرا احضار نفرموده‌اند.

سیدجدالی-اراده فرموده است خودش بملاقات شما بیاید.

روژه ـ هان ؟

سیدجدالی-(بایك زبان چرب ونرم) فرمانده مسبوقست که امیر خیلی طـرفدار سادگی رسومات اروپائی است ، میخواهـد برای اثبات دوستیو مودت شخصاً بدون تشریفات در منزل توورود کند ،حتی، سپرده است عرض کنم ، نهایت‌اشتیاق را دارد که زوجه باتقوای‌توایزابل دومونفر در این ملاقات حضور داشته باشد .

روژه ـ تومخبط شده؟

سیدجدالی-از این لطف مخصوص یك امتنان‌ابدی خواهد داشت، پس‌لطف بفرماکه بخانم اطلاع بدهند . مکررتصدیع میدهم، امیرازعمارت خودش خارج شده‌است .

روژه- (آهسته وبا تلخی به لافرنه‌ای که بکلی رنك خود را باخته است) خـودت را مباز ، یعنی چه (بلند) عزیزم ، خواهشمندم بروید بمادام مونفر بگوئید که امیر مرحمت مخصوص فرموده‌است... خودش رابرای پذیرائی مهیا کند .

سیدجدالی-(آستین‌لافرنه‌ای رامیگیرد) معذورم دار اگر ترا نگاه‌میدارم نایب . ارباب من سفارش فرموده است که زوجه محترمه فرمانده لباس ضیافت نپوشد ، یك‌دوستی است که میآید بسبك اروپائی چائی صرف کند ... آه ! نزدیك بود فراموش کنم ، امیر خیلی نظردارد که خانم بابچه‌قشنك شما همراه باشد.

روژه ـ پسر من؟



شهرزاد چشم و چراغ محافل ادبی بود

از راست بچپ ردیف جلو: میرزا آقا خان فریار: مدیرروزنامهٔ «عصرانقلاب» - رشید یاسمی- یحیی ریحان: مدیرروزنامهٔ «گل‌زرد» - سعید نفیسی - محمودعرفان

ردیف عقب: نصرالله فلسفی - علی دشتی - رضا - کمال «شهرزاد»

این عکس درحوت ۱۳۰۳ مطابق باشعبان ۱۳۴۳ برابر با مارس ۱۹۲۵ برداشته شده است

سیدجدالی- مخصوصاً امیر در اینمورد تأکید فرموده است، میل دارد که او با پسر نازنینش «عبدل» دوستی پیدا کند.

روژه - (به لافره‌ئه‌ای که بی اراده مانده است) بروید، ده بروید!

سیدجدالی- (بمحض خروج لافره‌ئه‌ای سعی دارد برود) جان نثار را معذور بفرما! باید بروم امیر را درب منزل هدایت کنم.

روژه - (باخشونت) بمان (باو نزدیك شده نظر ثابت خود را عمیقاً بچشمهای او میدوزد ومثل اینکه سید جدالی تاب تحمل نگاه اورا ندارد روژه مشتی زیرچانه اوزده سراو را بلند میکند) نگاه کن بمن! (کیف پول خود را از جیب کت خارج کرده با تأنی پنج عدد اسکناس ازآن بیرون میآورد) بیا این پنجهزار ... فوراً

سیدجدالی- بذات حامی محتاجان قسم، تومرا که فرض میکنی؟

روژه - (طپانچه خود را از جیب شلوار درمیآورد) یا این ... قبل از ۸ روز، انتخاب کن.

سیدجدالی- (بعد از لحظهٔ اسکناسها راگرفته با تبسم استهزاء) این را انتخاب میکنم.

روژه - بسیار خوب! حالا بمن جواب بده، امیر برای چه مقصود اینجا میآید؟

سیدجدالی- برای درك یك حقیقت بکمك خداوند!

روژه - آه! از تومیپرسم، چه‌میخواهد بفهمد؟

سیدجدالی- میخواهد بفهمد که توآیا به‌منصیر رفته بودی.

روژه - آه! خوب اگر اینصورت، میخواهد برایچه زن‌من حضور داشته باشد؟

سیدجدالی- وبا پسرت.

روژه - بله، برایچه؟

سیدجدالی- برای اینکه تو نتوانی دروغ بگوئی .. در مقابل آنها.

روژه - خوب. (ازاین‌لحظه صدای اتومبیل بگوش‌رسیده که‌لاینقطع نزدیکتر میشود صدای تاخت چندین اسب هم باآن توأم است.) یك کلمهٔ دیگر ... چنانچه اتفاق سوئی از ناحیه تو برای من رخ بدهد ... باخبر باش ... که من در وصیتنامه‌ام به‌وصی خود سفارش میکنم حق تورا بدهد با این... (رولور را نشان میدهد بعد اورا میراند) حالا برو پیش اربابت.

(بمحض اینکه روژه تنها میماند حالت ضعف باو مستولی شده دست بسر خود میبرد وروی یك صندلی دسته‌دار می‌افتد - در همان وقت صدای تفنگ همراهان امیر مقابل خانه او بلند می‌شود. ژیلبر کوچك دو دست مادرش را گرفته است داخل اطاق دویده باهیجان زیاد.)

ژیلبر - پاپا - پاپا - امیر آمد ... باموکب عظیمی . . . همه تفنگ بازی میکنند چقدر خوبه! (در باغچه میدود)

ایزابل - (بشوهر خود) تو متعجب نیستی روژه ؟ این مردی که هیچوقت از قصرش خارج نمیشود ... حالا بدیدن ما میآید (متبسم) با اینهمه تجمل و تفنگ اندازی موکبش . توچه بنظرت میرسد ؟

روژه - (در مقابل زنش خودرا تغییر حالت داده) یك هوس شرقی . . . خیلی هم خنك است . توهم بمحض تعارف ، سعی میکنی که خیلی زود از اطاق خارج بشوی .

ایزابل - آه ! ما یك ربع خواهیم ماند! ژیلبر کوچك اینقدر خوشش میآید.

روژه - (باشدت) خیر ، خیر .

ایزابل - برای چه ؟

روژه - تو هیچ فکری بغیر از پسرت نداری ، همیشه در بند پسرت هستی ، این ترتیب خیلی کسل کننده است .

ایزابل - آخر چه شده اخلاق تو اینطور تغییر کرده؟

روژه - هیچ من هرچه تقاضا میکنم باید تو همانطور بکنی ملتفتی؟

ژیلبر - (دوان دوان وارد میشود) مامان ، مامان ، پاپا، امیر باپسرش.

(سید عبدالناصر ظاهر میشود بامهربانی شانه پسرش عبدل راگرفته است . پسر او ظریف وزیبا است وشش سال دارد . سیدعبدالناصر دارای سیمای باشکوه یك رئیس شرقی است ، باصورت کشیده ودستهای نجیب یك بالاپوش سفید روی یك جامهٔ خاکستری خفیف که نقشهای گل هلو وآن گل دوزی شده ست در بردارد دقتی که در طرز لباسش مصروف داشته است مافوق تمام دقتهاست که درموقع صحبت دربیانات خود وبعد چنانچه دیده خواهد شد دربیرحمی خود بکار خواهد برد).

« مجلس ششم »

ایزابل روژه ناصر بچه‌ها

ایزابل - خوش آمدید ! تشریف فرمائی امیر باعث افتخار ماست .

ناصر - (با حالت تعظیم وحرکت جذاب وشاهانهٔ دست) خداوند تورا برکت دهد! افتخار نصیب من است که در عمارتی که تو بر آن ریاست داری ورود میکنم . قدمهای من لیاقت ندارند که بگلهای زیبای قالی منزل تو تماس کنند . بی نهایت از اظهار لطف شما متشکر و

محظوظم .

ایزابل - باید از مرحمت امیر تشکر کنم که برای اولین دفعه بیك منزل فرانسوی تشریف آوردند.

ناصر - هرچه باشد بازدرمملکت من است... ببخشید فرمانده، که هنوز بشما سلام نکرده ام، میدانم بخانمهای اروپائی باید بیشتر ازشوهرانشان احترام کرد . . . (بجانب ایزابل متوجه میگردد) من در ایام جوانی مسافرت زیاد کرده ام .

ایزابل - مخصوصاً بمملکت فرانسه؟

ناصر - (برحسب تعارف ایزابل قرار گرفته است) بدیهی است، زیرامن تحصیلاتم را در «سوربن»(۱) تمام کرده ام .

ایزابل - حقیقة ؟

ناصر - بلی ، من خواستم که شهد تمدن را از سرچشمهٔ اصلی آن بنوشم... همان تمدن بزرگی که مملکت مقتدر تو دروطن من ارمغان آورد.. بضرب اسلحه!

ایزابل - (باخنده) بفرمائید که بهترین شهد را نوشیده اید ... شهد کنایه و استهزا !

ناصر - خداوند نخواسته باشد که هیچوقت از اسلحه هموطنان شما بدگوئی کنم ! مگرخودم شاگردمدرسه با عظمت «سن سیر»(۲) نبودم و دوره آنجا راطی نکرده ام . ودرترفیع **نگریه** شرکت نداشته ام... که بلافاصله بعدازآن ترفیع توصورت گرفت اینطور نیست فرمانده؟

روژه - خیر . من جزو ترفیع **شانزی** بودم.

ناصر - پس در اینصورت دوسال دیرتر از آن تاریخ .

ایزابل - شمادر حافظه اعجاز میکنید.

ناصر - حواس من ازهرحیث قوی است باصره ـ سامعه (بادست قشنك او بازی میکند) لامسه وحتی شامه (متبسم) این امتیاز ویادگار بربریت ماست .

ایزابل - (برخاسته) امیر ،هرچنداز شنیدن فرمایشات شما محظوظ میشوم، ولی میدانم که شما تعجیل دارید از نتایج مسافرت شوهر من اطلاع حاصل کنید .

ناصر - (بایك جدیت لطف آمیز) خیر ، بمان، من از تو تمنا میکنم . راست

(۱) دانشگاه معروف پاریس (۲) مدرسهٔ نظام

است من تعجیل داشتم، ولی وقتیکه وارد شدم لذت ملاقات و مصاحبت تو تعجیل مرا از میان برد.

روژه - آخر ایزابل بچه ها تنها کسل میشوند.

ناصر - (به ایزابل) آه! من بشما پسرم عبدل را معرفی نکرده ام (توجه خفیفی بهروژه نموده بایك نگاه منحرف) اولین پسری است که از ازدواج من با شاهزاده جبل النور بدنیا آمده است (شانه عبدل رامیگیرد) دوست جدید تو، اینجا ست. اینطور نیست؟ (بایزابل) من یقین داشتم که رفاقت ژیلبر ... توهمچونیست. برای پسرم یك نعمت بزرگی خواهد بود. بروید، اطفال من، بروید در باغچه بازی کنید.

ایزابل - من آنها را هدایت میکنم.

ناصر - (دست اورا گرفته ووادار میکند که قرار بگیرد) من اجازه نخواهم داد. (برمیخیزد) آنها را ببین چطور زیر بغل همدیگر را گرفته اند. باین زودی باهم رفیق صمیمی شده اند. بروید در باغ بازی کنید. گلهای کوچك باید مابین گلها باشند... (گونه عبدل را نوازش می کند) گل کوکب تیره رنك... (بعد بگونه ژیلبر دست میکشد) یاسمن روشن... (آنها را بطرف باغ میراند) مابین گلهای سرخ (بجانب ایزابل آمده بایك آسایش سلطنتی) منزل تولطیف ومعطر است مثل لانه زنبور عسل. واگر تو بمن اجازه بدهی تامدتی طولانی در خدمتت بمانم... (با یك نگاه منحرف بهموتفر که نمیتواند ازاظهار ملالت خودداری کند) من بالاپوشم را برخواهم داشت (بایزابل که برای کمك او برمیخیزد) بخودت زحمت مده.

(بالاپوش خود را روی صفه انداخته، مابین ایزابل وروژه قرار گرفته، تقریباً روی صفه دراز میکشد. طرز قرار گرفتن ولباسی که برتن دارد هردو باشکوه است.)

ایزابل - امیر این لباس چقدر با شکوه است! چه گل دوزیهای مجللی... خیلی سلیقه بکار برده اند!

ناصر - (متبسم) معذلك يك لباس خیلی ساده ایست ... در منزل دوخته اند

ایزابل - (خندان) عجب منزلی!.. در قصر شما یك گروه نساج - رنگرز، قلابدوز وغیره فقط برای لباس شما کار میکنند.

ناصر - (سبك) همینطور یك گروه کنیز وخدمتکار وزوجه برای نشاط من حاضرند! این امتیاز ومزیت دائمی نژاد ماست (بایزابل) آه! اعتراض نکنید، من خوب احساس میکنم که چقدر یك روح فرانسوی باید از آداب ورسوم عاشقانه ما انزجار داشته باشد.

روژه - ایزابل مشغول تهیه خوراکی بچه‌ها باشید.

ناصر - (با دست آمرانه ایزابل را نگاه میدارد) الساعه،فکر شوهر تو فقط معطوف بچیزهای ... مادی است . مرد کار است . زندگی بهیچوجه باو مجال نداده است که راجع بیك قضیهٔ عظیم تعمق کند.

روژه - چه قضیهٔ؟

ناصر - (بجانب او برگشته پیوسته با همان نگاه) قضیهٔ عشق (بعد سرخودرا در حالت سستی روی بالش میگذارد) بعلاوه محال است منکر شد که انتخاب یك زوجهٔ واحد بالاترین طرز عشق است ؛ گذشته از این در نظر داشته باشید که ما بنابر قانون مذهبی خود باید بچهار زن عقدی اکتفا کنیم واین قانون ما را بوحدتی که بین شماست سوق میدهد (برمیخیزد) خیر حقیقة فکر شریفی است که دو زوج نسبت بیکدیگر وفادار باشند...(بجانب ایزابل برمیگردد) زن عهد خود را حفظ کنند . . . (بعد بطرف روژه متوجه میشود) ومرد مخصوصاً پیمان شکن نباشد .

ایزابل- (متبسم) با این ترتیب ومعذلك ماراکافرمینامید .

ناصر - چقدر محضر تومرا محظوظ میکند ! توهمانقدر که وجاهت‌داری زیرك وبا هوش هم‌هستی(به روژه) وشاید بهمین جهت است که‌شما عزیزم ، نسبت باوانقدر باوفا هستید . زنهای شما اروپائیها هوش وذوق سرشار را با روح حساس خود توأم دارند وشایسته یك عشق واحدهستند . . . در صورتیکه زنهای ما نادان وبی قدر و قیمتند . . . وعلاقه آنها معطوف به‌زیور وتجمل وحلویات لذت جسمانی است... خلاصه خداوند مسلمین گناه مرا ببخشد اگر از روی عدالت اظهار میکنم که زنهای ما حیوان صفتند .

روژه - ایزابل مگر نمیشنوید! بچه‌ها نزاع‌میکنند .

ناصر - آه ! ازحرف توتعجب میکنم . عبدل طبیعتاً بسیار آرام است.

ایزابل- (باسرعت از جای خود برخاسته مثل‌اینکه بخواهد ازامیر فرارکند) ولی بچهٔ من‌خیلی جنگجووخطرناکست.

ناصر - پس زود مراجعت بفرما ومرا زیاد منتظر مسرت ولذت مراجعت خود مگذار .

(ناصردور شدن‌اورا بایك تبسم سرشار مینگرد بعد بجانب روژه که‌دریك حالت خشم مخلوط با بیم اورا نگاه میکند برمیگردد... حالا بالهجه دیگر صحبت میکند . آهنك صحبت اوتقریباً زننده ونظرش متکبر وصورتش درهم است)

«سن هفتم»

روژه ناصر بعد ایزابل و بچه‌ها

ناصر - حالا ماتنها هستیم.

روژه - چطور؟

ناصر - بله . معادن در چه حالست ؟

روژه - (تسلیت یافته با چرب زبانی) آه! عالیست.این اولین‌معاینه ... برحسب اجبار مختصر بود .

ناصر - بلی

روژه - ولی بسیار امید بخش‌است . معدنی است که ثروت بیمثل داراست وشرایط استخراج آنهم ظاهراً خیلی سهل است ...

ناصر - خواهشمندم از این کلیات مبهم خارج بشوی . تو که سابقاً خیلی صراحت بیان داشتی ... خوب ببینم . تو برداشت هم کردی؟

روژه - بدون شك .

ناصر - پس نمونه‌هم آوردهٔ .

روژه - مسلماً

ناصر - نمونه‌ها را بمن‌نشان بده .

روژه - (باسرعت) در دفترم گذاشته‌ام . الان بشما نشان خواهم‌داد.بگذارید فعلا من‌حیث‌المجموع کاررا برایتان توضیح دهم.

ناصر - بده.

روژه - موافق آنچه که من‌پیش‌بینی کرده‌ام طبقهٔ فوسفات در سطح زمین است ... یاتقریباً کمی پائین‌تر.

ناصر - تو بحفریات هم اقدام کردی ؟

روژه - قطعاً

ناصر - چند نقطه؟

روژه - چهار ...

ناصر - اولی ؟

روژه - هاالان‌عرض میکنم ؛ در حوالی ناحیهٔ که‌قسمت «جلاه» تمام‌میشود الساعه روی نقشه بشما نشان میدهم.

ناصر - نقشه‌راکنار بگذار ... هردوکاملا مملکت را میشناسیم.

روژه - (یکه‌خورده) چطور ؟ شما منصیر را دیده‌اید؟

ناصر - آه ! خیلی وقت پیش من در جوانی خیلی‌شکار کرده‌ام آنوقتی که در منصیر رفتم ؛ فقط یك کمی بزرگتر از فرزندم‌عبدل بودم-ولی حافظه من‌خیلی قوی است خوب وقتیکه بقسمت جلاه میرسیم یك جنگل شروع میشود اینطور نیست؟

روژه - بلی جنگل عود وفلفل .

ناصر -خیر جنگل اوکالیپتوس وزیتون، بتواطمینان میدهم من دوروزتمام درآنجا بسر بردم ... برای شکار پلنك کمین کرده بودم زیر یك درخت اوکالیپتوس عالی . هنوز هم آن درخت در نظرم هست... تکرار میکنم... حافظه من خیلی قوی است.

روژه - ممکن است . میدانید ... من اقسام درختهارا چندان نمیشناسم.

ناصر - بدیهی است ... تومعدن‌شناس هستی نه جنگلبان... کاملاحق داری که این موضوع‌را تشخیص ندهی !.. صحبت کنیم، حفریات ثانوی؟

روژه - بله، رگ‌معدن را در نظر گرفتم ... واز بعضی‌علائم که شرح آنها باعث تصدیع شما ست استفاده کردم ودادم یك خندق دیگردریك کیلومتردورتر کندند ...طرف‌شمال ...در انتهای‌یك کاروانسرای خرابه ...

ناصر -بلی، بلی، می بینم ...آنجا را می بینم (بعد از یك لحظه سکوت کوچك) توچه برای من نقل میکنی ؟ خرابه‌کاروانسرا لااقل پنج کیلومتر تا جنگل فاصله دارد ... و طرف مغرب واقع شده است .

روژه - شایدآن کاروانسرا نباشد .

ناصر - تصور میکنم‌آنجا تنها محلی بود که از دوره بعد از فتح فرانسه نخواستند کاروانسرا بسازند ، بده بمن نقشه را . . . (نقشه را روژه باوداده بازمیکند) این نقشه خیر، نقشه خط سیرخودت کو ؟

روژه - ندارم ...

ناصر - چطور ؟

روژه - (باسرعت) من هیچوقت درمحل نقشه نمیکشم ، موقعی نقشه را تهیه میکنم که دراطاق دفترم باشم .

ناصر - عجیب است ! . . و خطرناك است ، زیرا ظاهراً حافظهٔ تو قوی نیست... باندازهٔ من . خلاصه بگذریم ، برداشتهای معدنــی را نشان بده ؟

روژه - بسیارخوب (برخاسته ودردفترخود میرود)

ناصر – (یك ذره بین کوچك ازجیب جامهٔ خود درآورده روی ناخن شست خود باآن بازی میکند بدون اینکه ازصفه حرکت نماید .) توآنجا در منصیر حاکم را ملاقات کردهٔ ؟

روژه – (از اطاق دفترخود) مسلماً ، بلی‌خودم بملاقات اورفتم .

ناصر – کاملا رفع نقاهتش شده است ؟ (روژه جواب نمیدهد . ناصر باآهنك بلند تر کلمات را بطورمقطع ادا میکند) مسیو «شاتلیه chatelier» بعد از زمین خوردن ازاسب بکلی‌رفع کسالتش شده است ؟

روژه – (دوباره ظاهرمیشود) آه! بله ، بله ، تقریباً ولی..شماچطورمسبوق‌شدید؟

ناصر – بوسیله جناب اجل حاکم کل مسیو تورلو که‌دیروزمرا بافتخارعظیم زیارت خود نائل ساخت . . . وبرایم نقل کرد . . . این نمونه ها را ببینم (بعد با سکوت ودقت بوسیلهٔ ذره بین خود نمونه اول راملاحظه‌میکند) عجب ! (سکوت دیگر. بملاحظه نمونه‌دومی میپردازد) هیــچ نمی شود باور کرد !

روژه – (خیلی‌مضطرب) چطور ؟

ناصر – تو بمن گفتی که معدن زمینها بی نهایت فراوان است بیا ببین (در مقابل روشنائی‌نمونه ها را امتحان میکند) یك‌فوسفات‌خوب‌دارای‌همچو ترکیبی نیست (نمونه را خراش میدهد) باید زود سواشده وزیر ناخن بریزد .

روژه – زیرناخن . شما مبالغه میفرمائید .

ناصر – (ازجیب خود یك‌کارد کوچك در میآورد) حتی با این چاقو، نگاه کن.محال است الآن جدا بشود . . . اینهــا همان املاح بد جبال «اسلاوی slaoui» هستند . . . خاطرت هست، همان معدنی که‌هشت سال قبل خودت راجع بآن با من‌صحبت کردی ، فصل بهار بود ، یك ماه بعد از ورود خودت ، میبینی که من خوب حافظهٔ تاریخ هم دارم . هشت سال پیش خودت بمن نصیحت کردی که ازآن‌اراضی بمناسبت کمی معدن صرف نظر کنم ، خلاصه‌ممکن‌نیست. تواشتباه کردهٔ ، نمیدانم ، من . . . شاید یك طبقه یاکشو میز را اشتباه کردهٔ ،آیا نمونه های دیگری نداری ؟

روژه – خیر،آنها همان فوسفاتهای منصیرهستند .

ناصر – (باسختی) خیر، مال اسلاوی هستند (برمیخیزد) خدا حافظ (برای اولین بار دیده بدیده او دوخته درست مقابل اوواقع شده وبوی مینگرد) من آنچه را

که میخواستم بدانم دانستم (بدرگاه رسیده دست میزند با صدای خیلی آرام) عبدل . عبدل کوچك ، عبدل عزیز .

روژه – (با حالت بسیار منقلبی از پی او) من در اختیار شما هستم که یك مطالعه عمیق تر بعمل بیاورم .

ناصر – آنچه را که میخواستم بدانم دانستم .

روژه – میتوانم از همین هفته یك مسافرت دیگر بکنم .

ناصر – (با یك حالت تمسخر موحش) مرحمت زیاد ! خیر، ما از این کار حرف نخواهیم زد مگر در موقعیکه من بتوانم بعضی . . . چه بگویم ؟... بعضی نمونه ها خودم شخصاً تهیه کنم ...(با ایزابل که با بچه‌ها واردمیشود) چقدر تماشای این بچه ها لذت دارد ! ببین با چه قشنگی و زیبائی، دست بکمر همدیگر انداخته اند . این دو شمایل ذیروح ، مظهر نفیس دوستی و الفت دائمی هستند که مملکت تو را با مملکت من متحد ساخت ، اینطور نیست ؟ چقدر این بچه قشنك است ، چقدر باید مادرش از شدت مهربانی اورا لوس بارآورده باشد !

ایزابل - (فرحناك) پدرش مخصوصاً بیشتر از این حیث مقصر است . شوهرم اورا میپرستد .

ناصر – (ژیلبر را باو رد میکند) کمتر از تو! رشتهٔ که اطفال را بقلب مادرشان پیوند میدهد بی نهایت مرموز و محکم و قوی است. (تعظیم بزرگی در مقابل ایزابل کرده) من از تو خدا حافظی میکنم . لطف خداوند همیشه شامل تو باد . آه ! مرا مشایعت نکن در این طالار قشنك بمان که بهشت روشنائی است و لطافتهای قوس و قزح را داراست . امیدوارم منهم بنوبهٔ خود درزیر خجلت و شرمساری نمانم . . . وقتیکه تورا در کلبهٔ حقیر خود خواهم پذیرفت !

ایزابل - (خنده کنان) کلبهٔ حقیر شما آنهمه سنك فرشهای مرمر پشت کلی و کاشیهای درخشان ، چهلچراغهای خیره کننده ،گنبد های رنکارنك و تجملهای بی نظیر؟ (با یك زیبائی وملاحت مخصوصی) شمافراموش فرموده اید که شوهرهای ما نصرانیها هرچه راکه میبینند برای ما نقل میکنند .

ناصر – (با یك رسمیت مرموز) توهم منزل مراخواهی دید، من بتو پیشگوئی می کنم .

ایزابل – (فرحناك) ازعلم پیشگوئی هم اطلاع دارید ؟

ناصر ـ بلی وقتیکه ما کوچك هستیم در حرم پیرزنهای زنگی بما تعلیم میدهند قبلا از آینده خبرداشته باشیم . . . من برای تو پیشگوئی میکنم .

(دوباره سرتعظیم فرودآورده با مهربانی شانهٔ پسرخود راگرفته پس ازخروج ازطالار از حیاط گلکاری دورمیشود و ایزابل و ژیلبر علائم نشاط آمیز وداع با آنها مبادله میکنند)

« سن هشتم »

ایزابل **روژه** بعد **ژیلبر**

ایزابل ــ (با خوشحالی کامل دوباره درتالار پائین میآید) حقیقتاً جذاب است (چشمش بصورت مضطرب شوهرش میافتد) توچته ؟ چرا اینطورهستی؟

روژه ــ (باشدت) من بتو گفتم که چقدرازاثراین مسافرت خسته بودم وآن وقت مجبورشدم که یکدوره استنطاق بدهم .

ایزابل ــ استنطاق ؟

روژه ــ بله . بالاخره یك سلسلهٔ بی‌انتها سئوالات . . . فنی کرد .

ایزابل ــ آه ! خیلی با هوش است ، خیلی قوی است (روژه شانه های خود را بالا میاندازد) توهم خودت اغلب اقرارمیکنی .

روژه ــ (مشت بمیزمیکوبد) آه ! خواهش میکنم . بس نیست ؟

ایزابل ــ برای چه . روژه این تغیرچه معنی دارد ؟

ژیلبر ــ (دوان دوان وارد میشود) چقدرآنها هردوقشنك هستند . امیرمخصوصاً (بمادرش) دیدی ، چقدر شیك بود ها ؟ خیلی بـــا حاکم ما تفاوت داشت .

روژه ــ (با خشونت) تودیگرسـاکت شو(بدردفترخود میرسد) این بچه را نمی‌شود تحمل کرد خیلی بی‌تربیت شده، تواورا خیلی بد بارمیآری، زیاددوست داری، معنی نداره .

ایزابل ــ کجا میری ؟

روژه ــ میروم بالافرمانه‌ای صحبت کنم توهمه چیزرا بایدبدانی ؟

ژیلبر ـ زود باش پاپا میخواهند شام بخورند .

روژه ـ شام بی‌من بخورید .

ایزابل ـ ما منتظرتوهستیم .

روژه - خیر، خیر، بعلاوه من شام نخواهم خورد (دررا بهم کوفته میرود)
ژیلبر -آه ! مامان چقدر پاپا بد شده . . .
ایزابل - (متبسم) نه عزیزم اینطور نیست . تو میدانی که اشخاص بزرگتر فکرها و گرفتاریهائی دارند که ما کوچکترها نمی توانیم بفهمیم
(دستهای خود را بطرف بچه افراشته بچه درآغوش او چسبیده و خودش را جمع میکند واوهم طفل نازنینش را با عشق سرشارمیبوسید)
جان من - عمرمن!

پرده

«تابلو دوم»

پرده بدون تنفس بالا رفته منظرهٔ سابق است ولی‌درنیمه تاریکی‌واقع‌شده، یك چراغ کوچك میسوزد وروشنائی‌خفیف یك چراغ شب نیزدراطاق ژیلبر هویداست• اطاق ژیلبر درصفه اول قسمت راست سن واقع شده ودرب‌آن بکلی‌باز است• پرده های عریض‌پائین افتاده ودرهای نه طالاررا مستورساخته اند• باغچه دیگرنمایان نیست •



وقتیکه پرده بالا میرود روژه روی دیوان دراز کشیده یك پیجامهٔ روشن پوشیده ولی‌هنوز چکمه های خود را درنیاورده است ـ صورت او درقسمت تاریك واقع است و درست معلوم نیست ، در تمام مدت ابتدای سن دیده میشودکه با حالت عصبانی سیگار پشت سیگارمیکشد بزودی ایزابل ازاطاق ژیلبروارد میشود• «Deshabille» پوشیده وگیسوان خود را برای استراحت ترتیب داده است . ایزابل درحین ورود صدای خنده های گرفتهٔ طفل را شنیده بازمیگردد .

«سن اول»

ایزابل روژه (و بعد از یك لحظه) حبیبه

ایزابل - ژیلبرچرا نمی‌خوابی! (درآستانه‌در) حبیبه مگرمن بتوقدغن نکرده بودم . . .

صدای‌حبیبه- (مانند همیشه با حرارت وهیجان) خانم او پر حرفی میکند . کلاغ کوچولوی سفید را ماده زاغ پس انداخته .

صدای‌ژیلبر- (باخنده) این احترام برای مامان بود !

صدای‌حبیبه- میدهم موشها تورو بخورند .

ایزابل - هردوتون ساکت شید (آمرانه) بخواب ژیلبر(بعد با ملایمت و ملاطفت زیاد وارد اطاق میشود) آه ! گریه نکن‌عزیزم‌اوقات مامان تلخ شده (دوبوسه صدا دارازاو کرده بعد دوباره ظاهرمیشود) تواینو، دورنمی‌اندازی؟ . . . این سیگار دهم تست ! چه دودی اینجا پیچیده ! برای بچه خیلی‌مضره .

روژه - پنجره را باز کن .
ایزابل - نه ، با این پشه ها ، ... بچهٔ با این پوست نازکی !
روژه - پس ، دررا ببند .
ایزابل - تومیدونی که من ازدود خوشم نمی آید !
(با حالت کمی کسل به ته طالار رفته دفعتاً تکمه چراغ برق را میچرخاند وچراغ را بالای دیوان میآورد)
روژه - (ازاین‌اوریکه خورده ومثل‌اینست که ترسیده باشد . دستهای خودرابصورت‌میگیرد)
خیلی‌اذیت میکنند ، چرا این چراغ را روشن میکنی ؟
ایزابل - توچته روژه ؟
روژه - هیچ
ایزابل - چرا ، الآن ارتعاش ببدنت دست داد ، یك ارتعاش موحشی.
روژه - تودیوانه شده ای !
ایزابل - بعلاوه ، من می‌بینم . . . صورت ترا میبینم چندوقته اتصالاًروز بروز بیشترمنقلب هستی...
روژه - چطور؟
ایزابل - روژه توگمان میکنی که من نمیدانم ... نفهمیده ام ؟
روژه - توبیخود چه میگی؟
ایزابل - الآن که تومراترك کردی و گفتی: «میرم بالافره نه‌ای‌حرف‌بزنم» من یکدفعه ملتفت شدم .
روژه - چه ملتفت شدی ؟ راست است که اضطراب وعصبانیتت را بمنهم اظهار کردی ، من تعجیل داشتم که این جوان را استنطاق کنم... گرچه از جوابش قبلا اطمینان داشتم .کسی که در منزل زینب رفته اونبوده.
ایزابل - قطعاً .
روژه - معنی‌این «قطعاً» چیست ؟ چه میکنی؟ بلند میشی ؟
ایزابل - میرم دراطاق ژیلبررا ببندم . نمیخواهم که حبیبه ومخصوصاً این بچه بشنوندکه . . .
روژه - (سعی میکندکه بیم خود را با یك حرکت خشمناك مخفی سازد) آه!ملتفت باش که من‌حاضر نیستم پرحرفیهای تورو بشنوم . من وقت شنیدن این قصه رو ندارم . بمن چه مربوطه که کسی در منزل این زن بد عمل بوده یا نبوده من از بیخوابی دارم میمیرم ، بگذاراستراحت کنم .

ایزابل – (درب اطاق ژیلبررا بسته بجانب روژه برمیگردد و بکلی نزدیك او روی رختخواب می نشیند) روژه . . . توئی که درمنزل لیلا رفته بودی .

روژه – من ؟ (بازهرخند) چه تصورجذابی ! ازتومتشکرم .

ایزابل – اومعشوقهٔ تست ... معشوقهٔ عزیزدردانهٔ تست ... متجاوز از یك سالست که اورا میخواهی .

روژه – خبرتازه !

ایزابل – (خیلی آرام) دروغ نگو، بکلی بیفایده است ! دوست فقیرم غیر از اوآنقدرزنها بدام آوردهٔ که حساب نداره ، زنهای مستخدمین ، نظامیها ، دخترهای خوشگل متفرقه ... هفتهٔ گذشته باز یك زن رقاص « پالماریوم» یك خانم اهل سیسیل .

روژه – دروغه !

ایزابل – دیگر نگذارخجالتت بدهم ودلیلهائیکه دارم بگم .

روژه – پس تو چطور ... هیچ بمن نمیگفتی ؟

ایزابل – خیر ، ساکت بودم . آه ! چقدر بخودم جرئت میدادم . . . خیلی رنج کشیدم . ولی ساکت ماندم .

روژه – برای خاطر بچه ؟

ایزابل – اقرارمیکنم ، بله ، من نمیخواستم او دعوای مارو بشنوه و غصه بخوره مخصوصاً میخواستم هیچوقت مسبوق نشه که پدراومادرش را شکنجه میده .

روژه – چقدرتواین بچه را دوست داری ، طبعاًدرهرچیزی فکرتومتوجه اوست ، تمام حواس تو پیش اوست ، تو هیچکس را بقدر او دوست نداری .

ایزابل – این چه فکری است ! من شما هردورا دوست دارم .

روژه – خیر.

ایزابل – روژه !

روژه – آه ! نه ، اگرغیرازاین بود هرگزتومرابااین سهولت نمیبخشیدی خاطرم هست که سابقاً در منزل کوچك مادرت در « اوتوی » چقدرمرا دوست داشتی. بعد ازآنهم بازهمینطور بودی وسه روز وچهار شب ، سوار اسب بودی و اسب را میتاختی که بیائی مرا مخفیانه ، دربستهای دوردست ملاقات کنی . چه خاطره های خوبی! سال گذشته هم ، قادرنبودی بگذاری من در دفترم تنها کار کنم ، وبعد ازهریك ربع ساعت میآمدی درمیزدی .

ایزابل – حالا هم بتو ثابت کردم که چقدر باز ترا دوست دارم .

روژه – چطور ؟

ایزابل – اگرعلاقهٔ شدید من نسبت بتوازحجب جبلی جنس من ، زیاد تر نبود ، هیچ میتوانستم بتواعتراف کنم که از تمام خیانتهای توخبر دارم ... هیچ تصمیم میگرفتم که عاقبت تورا نجات دهم ؟

روژه – مرا نجات دهی؟

ایزابل – بله ، ازیك خطرعظیم .

روژه – توچطورمیدونی ؟

ایزابل – تومعشوق جبل النورهستی...

روژه – نه ایزابل ، من تمام خطا های گذشته خودم را اعتراف میکنم ولیجبل النور...

ایزابل – به بین ، بازتودروغ میگی.

روژه – من قسم میخورم .

ایزابل – خیر، قسم نخور. من تورا آنقدرخوب میشناسم ، روژه ؛ تویك مرد لذت طلبی‌هستی، فوق العاده هوسرانی؛ فکرحریص‌تومایل است هرچیزرا تسخیر کند وبآن تسلط داشته باشد ، وبعلاوه ... تواتفاقات اسرارآمیزوخطرناك را دوست داری . چطور میشود باین حادثهٔ افسانه مانند وخطرناك و پرنسس غزال چشم مفتون نشده باشی ؟ من ازتودرخواست میکنم که ابداً حقیقت را مخفی نکنی . من محتاجم که جزئیات قضیه را بدانم تا بهتر بتوانم از تو دفاع کنم ... در مقابل ناصر...

روژه – هان ؟

ایزابل – فکر کن چقدر برای ما خطرناك خواهد بوداگراوازحقیقت‌یقین حاصل کند .

روژه – (بعد ازکمی‌سکوت) ایزابل مهربان من . او الآن یقین داره !

ایزابل – (باوحشت) چه میگوئی؟

روژه – همین الآن که با من صحبت میکرد ، بمن فهماند . آه ! ولی یك کلمه ، یك حرکت غضبناك حتی یك برق خشم در نگاهش پیدا نشد . نگاهش زیرپلکهای نیمه باز بیشتر ازهمیشه آرام بود .

ایزابل – (باوحشت جنون‌آمیز) پس آنوقت ، خدا ما را حفظ کند ؛ ناصرقادره درپیچ یك کوچه ، دریك نقطه خلوت شهر بوسیلهٔ مأمورین خود تورا بکشند .

روژه ــ خیر، من بروحیات اهالی این شهروقوف دارم ؛ میدانم که چطور خودم را حفظ کنم و شرط می بندم که زیرکترین مأمورین او بمن دست نزنند، قبل از اینکه اورا در بهشت نفرستاده باشم . از این انتقام ناچیزابداً بیم ندارم ... ولی انتظاریك همچو انتقامی را از ناصر نمیبرم ... او یك فکروساختمان مخصوصی داراست . اودارای قساوت یك شخص مقتدرومستبدی است که ازمقام خود خلع شده واین قساوت شدید را با یکسلسله افکار بسیاردقیق احساساتی در ضمیرخود توأم ساخته است .

ایزابل ــ من نمیفهمم .

روژه ــ اوانتقام خود را از من نخواهد کشید ، بلکه از کسی میکشد که میداند ازجان من عزیزتراست ... ازتو میکشد !

ایزابل ــ روژه ، روژه ، توتب داری ، هذیان میگی .

روژه ــ اودرفکریك همچوانتقامی است ، من یقین دارم (دست زن خودرامیگیرد) گوش بده بمن ، خوب ، ایزابل تومرا میشناسی ؛ من باین آسانی ها ازبیم نمی لرزم ولی اقرار میکنم که متوحش شدم بله این کلمه حقیقت دارد متوحش شدم وقتیکه ناصر کمی قبل از خارج شدن با یك حالت تو دار ورسمی بتو گفت : «تودرمنزل من خواهی آمد من برای تو پیشگوئی میکنم که درمنزل من خواهی آمد .»

ایزابل ــ وفقط همین حرف باعث وحشت توشد ؟ برای چه فکرمیکنی که من منزل اومیروم ؟ هرگز نخواهم رفت .

روژه ــ برخلاف میل خودت ...

ایزابل ــ چطور؟

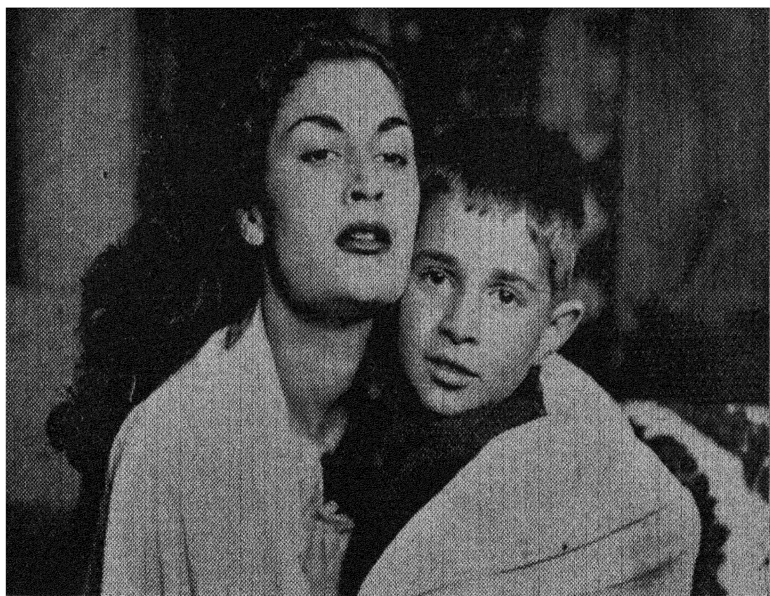
روژه ــ بازور .

ایزابل ــ آه ! این محاله .

روژه ــ هیچ چیز از ناصر محال نیست . او قادره که منزل ما را الآن محاصره کنه وامر بده مأمورین پلیس او، ترا بردارند ببرند.

ایزابل ــ چه میگی !

روژه ــ ایزابل ، من میخواهم توازاین شهرخارج بشی . تعلیمات لازم هم به لافره نه‌ای داده ام . اوامشب با یك درشکه بدروازه «الغورب» رفته که مطمئن بشه ، تومیتوانی فردا صبح بفرانسه مسافرت کنی... با ژیلبر بدون شك .



نمایشنامهٔ در سایهٔ حرم

ژیلبر «**سیروس گرامی**» ـ ایزابل دومونفر « **شوکت ژاله** »

ایزابل ــ بی‌تو؟
روژه ــ من خیلی‌زود بشما ملحق خواهم شد ، همینقدر مجال کنم ترتیبی بدهم که کارهایم درغیاب من زیاد مغشوش نشه .
ایزابل ــ ما هرگز نخواهیم گذاشت تودیگراینجا مراجعت کنی .
روژه ــ ولی آخر من محتاجم ثروت بدست بیاورم . لااقل برای بچه‌مان
ایزابل ــ ژیلبرومن اهمیت بثروت نمیدهیم .
روژه ــ نه این حرف عاقلانه نیست . من دراینجا وسایل عالی دارم که ، نباید ازدست داد وصرف نظر کرد . برای یك قضیهٔ بی اهمیت . . . پوچ .
ایزابل ــ روژه . . .
روژه ــ من ازتومعذرت میخوام(خیلی‌عصبانی) ایزابل ازتوتمنامیکنم که بعد درفکرمن بیفتی . حالا قبل از همه چیز باید ترا نجات داد . در چندساعت‌دیگرلافره نه‌ای‌مراجعت خواهد کرد وقطعاًصاحب کشتی صیدگیری راکه سفارش کرده‌بودم ملاقات کرده ودستورلازم‌باو داده‌است. صاحب کشتی مردی‌است که با من‌خیلی صمیمیت دارد و حاضرخواهد شدکه صبح زود حرکت کند . بمحض اینکه درشکه برسد شما فوراً با لافره نه‌ای حرکت خواهیدکرد .
ایزابل ــ امشب ؟
روژه ــ بله .
ایزابل ــ روژه ، این‌کارجنونه .
روژه ــ کی بتوثابت میکندکه ناصرامشب ما را نخواهد برد ؟
ایزابل ــ (دست اورا میگیرد) دوست فقیرم توتب داری .
روژه ــ من بدلم افتاده که اینطورخواهد شد . . . یقین دارم .
ایزابل ــ بدنت میلرزه، توازشدت عصبانیت میلرزی . بکلی‌ضعیف‌شده‌ای ازتوخواهش میکنم ، روژه سعی کن بخوابی .
روژه ــ قبل ازاینکه بمن قول رفتنت را ندهی‌آرام نخواهم گرفت .
ایزابل ــ خیلی‌خوب ، چشم ؛ بمحض اینکه لافره نه‌ای مراجعت کند . . . ولی از نصف شب گذشته استراحت کن، بیا، برروی تختخواب درازبکش .
روژه ــ آه ، نــه . من میخوام همینجا بمانــم ، حتی نمیخوام لباسم را هم بکنم .
ایزابل ــ بسیارخوب . باشد ولی‌سعی کن بخوابی.

روژه ـ نه ، نه ، من باید بیدار بمانم .

ایزابل ـ روژه ، چشمهات خواهی نخواهی بسته میشند . من بیدار خواهم ماند ، بتوقول میدهم که نخواهم خوابید . تومطمئن باش .

روژه ـ توقسم میخوری که اگرجزئی صدائی بشنوی ...

ایزابل ـ (متبسم) من کاملا یقین دارم کـه هیچ صدائی بلند نخواهد شد (روژه یك حرکت اعتراض آمیز میکند) بله ، بله ، فورا تورا بیدار خواهم کرد . قول دادم . بخواب (مانند یك مادر او را در بغل میگیرد) اینطورراحتی‌دربغل من ؟

روژه ـ روی قلب تو ، بله ، راحتم . بله باید بخوابم آنقدر احتیاج بقوه وجدیت دارم ... برای مبارزه با این مرد ...

ایزابل ـ شش !

روژه ـ این مردك برای اولین دفعه معنی‌ترس را بمن فهماند .

ایزابل ـ (امربسکوت میدهد) شش . حرف نزن این افکار پریشان را که باعث اذیت و شکنجه است دور کن . . . ما الساعه خواهیم رفت من با ژیلبرهردو ... توخیلی‌زود بما ملحق خواهی‌شد . . فکرت را متوجه مکن مگر بایام خوشی که ما در فرانسه در منزل مادرم خواهیم‌گذرانید . خاطرت هست با چه مهربانی مادرم ما را درمنزل خویش تنها گذاشت (باآهنك خواب‌آوریك دایه) فصل‌تابستان پاریس که میرسید...اوتوی(۱)خلوت بود... ماتا عصردرباغچه میماندیم... روی‌صندلی راحت نیسی(۲)... زیرآفتاب پاریس... همان‌آفتابی‌که نوازش میکندوتسکین میدهد ... نه آن‌آفتابی که تب می آره ... کسل میکند ...

روژه ـ (تقریباً درخواب است) کلفت پیری که ...

ایزابل ـ آره با قدم های آهسته در اطاق ما وارد میشد و غذای صبح ما را ... دریکساعت‌بعدازظهرمی‌آورد (نگاه طولانی باومیکند) خوابت برد ؟ (روژه جواب نمیدهد ایزابل گمان میکند که خوابست ومیخواهد باملایمت بازوی خود راآزاد نماید)

روژه ـ(با یك صدای خواب آلود وبچگانه) نه . بمان . بمان .

ایزابل ـ خوب ، می‌مانم، ولی‌میخواهم چراغ روخاموش کنم .

روژه ـ آه ! نه ، نه .

ایزابل ـ خوب ، خوب ، خاموش نمیکنم . بخواب .

---

۱ ـ اسم محله‌ایست در پاریس ۲ ـ از شهرهای جنوب فرانسه

(ازاین لحظه ببعد طرزروشنائی باید جریان شب را نشان بدهد . اشعه مهتاب که تا آنوقت فضای خارج را روشن کرده بود «بایك رنگ آبی درخشان» حالا ازخلال پرده ها درطالارسرایت کرده وکم کم حرکت میکنند تا اینکه افقی میشود)

روژه – (در کابوس خواب) **صدا !. من صدا میشنوم .**

ایزابل – (هم که دارد بخواب میرود) **خیر هیچ چیز نیست .**

(اشعه مهتاب جانشین تاریکی بیش ازپیش شدید شب شده است)

روژه – (ازجا جسته) **درشگه ، درشگه آمد !**

ایزابل – **خیر نیامده . بمحض اینکه رسید تو را بیدار میکنم . بخـواب** (ازروی احتیاط اورا با یك پتوی عریض میپوشاند) **حالا بخواب** (ازشدت خواب دیگر ملتفت حرف خود نیست) **لالا بکن . ژیلبر کوچولو .**

(صبح نزدیکست . آواز مؤذنین ازدورو نزدیك بگوش میرسد که ازبالای گلدسته های شهرطلوع فجررا اعلام میکنند . یك روشنائی سبزپریده رنك بزودی ظاهرمیشود. ایزابل وروژه بکلی درخواب رفته اند . روشنائی کم کم شدت یافته و نور سرخ خورشید بطور مورب بمنظرهٔ نمایش میتابد . روز شده است هوای خنك صبح ایزابل را بیدار میکند ایزابل بخودآمده . با عصبانیت از جا میپرد ولی ملاحظه میکند که درمدت شب هیچ اتفاقی رخ نداده وبا تبسم بروژه نگاه میکند . بعد بازوی خود را با ملایمت آزاد کرده چراغ برق را خاموش کرده برمیخیزد ورفته پرده ها را بازمیکند . دوباره بکنار دیوان مراجعت کرده پتوراکه روژه درانقلاب خواب ازروی خود دور ساخته بود دوباره بروی او میاندازد و بجانب اطاق فرزندش روانه شده با احتیاط درآنجا را بازکرده و ناپدید میشود . یك ثانیه بعد یك فریاد بزرك ایزابل بلند شده بعد آهنگهای ناله بگوش میرسد .)

صدای ایزابل – **روژه ، روژه ، ژیلبر نیست ! ژیلبر نیست !**

روژه – (ازخواب میپرد) **چه ؟**

ایزابل – (درآستان درظاهرشده وبا چشمهای وحشیانه وصدای بیروح) **ژیلبر نیست .**

روژه – **چطور؟ چطور؟** حبیبه ؟

ایزابل – **کشته اند ! اورا کشته اند !**

روژه – **چه ؟**

ایزابل – **اورا تکان دادم ... حرکت نمیکند . . مرده ...**

روژه – (ازدیوان پریده خود را باطاق ژیلبر میرساند) **ممکن نیست ، خیر، حبیبه ! حبیبه !** (ناپدید میشود) **حبیبه!** (بعدازلحظه‌ای شنیده میشود که‌اوبا شدت حبیبه را تکان میدهد بعد دفعة میگوید) **پلکهایش حرکت کرد . نمرده .**

ایزابل - (بکلی رنگ خود را باخته دست خود را بمیز توالت بند می‌کند که نیفتد)
تو یقین داری ؟

صدای روژه - بله (فریاد میزند) زود . زود . ای سگ بیدارشو.

صدای حبیبه - (زوزه کشان) من میمیرم .

صدای روژه - ژیلبر کجاست ؟

صدای حبیبه - قلبم میسوزه بمن زهر داده‌اند . . .

(صدای یک بدن شنیده می‌شود که زمین می‌افتد .)

صدای روژه - ده بلند شو - بلند شو آخر ! (حبیبه را تا آستان درمیکشد) تو هیچ ندیدی ؟ وهیچ نشنیدی ؟

حبیبه - من میمیرم !

روژه - (با یک حرکت قوی او را بلند کرده و مجبور می سازد که سر پا بماند)

حبیبه - (مبهوت) خیر حبیبه هیچ چیز ندیده .

ایزابل - لافره‌نه ای شاید ... ازاطاق خودش ... درجلوی عمارت .

روژه - اگرمیفهمید ما را خبرمیکرد .

ایزابل - بدوزود حبیبه پیش مسیو د ولافره‌نه‌ای، بگوفوراً بیاد اینجا .

روژه - بلی . بدو (دفعة باسرعت) این چیست ؟

(حبیبه را نگاه داشته ویک پارچه سفید که بلچاک حبیبه آویزان است میگیرد)

حبیبه - (یک جیغ وحشیانه کشیده) همینه همینه (با میل استفراغ) آه! آه! آه! آه!
(غرش کنان فرارمیکند) آه! آه! آه ! آه !

روژه - (پارچه را بازکرده استشمام میکند) آه! آه! کلوروفرم ! ... فهمیدم . . .
اورا بیهوش کرده اند .

ایزابل - کهیر کشیکچی‌ممکن نیست چیزی نشنیده باشد ! (بطرف پنجره می‌دود)
کهیر! کهیر !آه ! اوهم روی سنگفرش حیاط نقش بسته ، مرده است .

روژه - (که ازعقب اورفته) نه خیر، ببین ، همین پارچه ، روی صورت اوست ... اورا هم بیهوش کرده اند .

ایزابل - وحشتناکه (مثل دیوانه‌هادراطاق گردش کرده ودرآستان دراطاق ژیلبرتوقف میکند)
آه ! برای چه من این دررا بستم ، من هرشب جزئی صدای بچه را وقتیکه درتخت خواب کوچك حرکت می کرد می شنیدم. تقصیر تست .

روژه - ایزابل !

ایزابل - البته ، برای این بود که بتو ترحم کردم ،آه ! من پشیمانم ، برای این بود که نمیخواستم ژیلبر خطاهای پدرش را بفهمد (گریه کنان) بعلاوه ، توهستی، توهستی ، خیانتهای تست که مصیبت را بمنزل ما آورد .

روژه - خواهش میکنم . . . تندی نکن . . . دریك همچو موقعی . . . باید بدون فوت وقت اقدام کرد ... من زود لباسم را میپوشم و میروم بحاکم خبر بدهم .

ایزابل - چه میخواهی بکنند ؟

روژه - فوراً پلیس خود را برای تجسس خواهد فرستاد .

ایزابل -آه !آه ! پلیس او. اوآنقدرقوی نیست که با ناصرمبارزه بکند.

روژه - هان ؟

ایزابل - (چشم باومیدوزد) ببین ، توهیچ فکر نکردی که ناصرژیلبررا برده ؟

روژه - برای چه ؟ اواین طفل معصوم را انتخاب میکنند ؟

ایزابل - مگرخودت بمن نگفتی که انتقامش را میخواهد ازمن بکشد ؟

روژه - چرا .

ایزابل- دراینصورت ناصرخیلی با هوشه وممکن نیست نفهمیده باشد که... آه ! حالا یادم آمد که با چه نگاهی مراقب جزئی حرکات ومهربانی من نسبت بژیلبر بود .

روژه -آه ! برای چه تودراظهارمهربانیت اینطورهمیشه افراط میکنی !

ایزابل - (دیوانه وار) توچه میگوئی ؟ تو جسارت داری مرا سرزنش کنی برای دوست داشتن بچه ، بچه ام راکه دزدیدند .آه! من از تو متنفرم . روژه از تو متنفرم (لافره نه‌ای بـا سیمای مبهوت وارد شده و توقف میکنند)

«سن دوم»

اشخاص سابق لافره‌نه‌ای

ایزابل - (بطرف اومیدود) لافره‌نه‌ای، دوست‌من، شما هیچ چیزنشنیدید ؟

لافره‌نه‌ای- (خیلی‌متاثر) خیرخانم ، خیر، هیچ ... من متاثرم .

روژه - (باطاق دست چپ میرود) لافره‌نه‌ای‌شما تا منزل‌حاکم، بامن همراهی کنید . من میروم زود لباسم را بپوشم ، فوراً برمیگردم.

« مجلس سوم »

ایزابل **لافره‌نه‌ای**

ایزابل - (دستهای لافره‌نه‌ای را میگیرد) دوست من ، دوست من ، چقدر من بدبختم !

لافره‌نه‌ای- خانم ، خانم ، آرام بگیرید . من یقین دارم که خیلی زود کشف خواهند کرد .

ایزابل - (بغضش ترکیده گریه کنان) خیر خیر، او از دستم رفت... دیگر هرگز اورا نخواهم دید ... بردند .

لافره‌نه‌ای- (با تاثر شدید اورا نگاه میکند، از پا در آمده سر خود را بدو دست گرفته است) خانم ... خانم ... (بعد از یك سکوت بدر اطاق ژیلبر رسیده) شما در اطاق خودتان بودید ؟

ایزابل - خیر، در اینجا بودم .

لافره‌نه‌ای- با مسیو دومونفر

ایزابل - بلی .

لافره‌نه‌ای- تمام شب ؟

ایزابل - بلی .

لافره‌نه‌ای- آنوقت پس ... آنها قطعاً (پنجره اطاق را نشان میدهد) از این پنجره آمده اند . (در اطاق ژیلبر رفته سکوت طولانی بعد دفعة) خانم !

ایزابل - چیست ؟

لافره‌نه‌ای- یك مکتوب .

ایزابل - هان ؟

لافره‌نه‌ای- بله ... اینرا روی بالش ژیلبر پیدا کردم .

ایزابل - مکتوب ؟

لافره‌نه‌ای- (با انقلاب آرامی سنجد) با مهر امیر...

ایزابل - (باشدت) بدهید (مهر را شکسته میخواند) .

مضمون مکتوب :

« هیچ واهمه نداشته باش ای زن برای جان فرزندت. عبدالناصر
« قسم یاد میکند که یك تار مو از سر او کم نشود. فرزندت دوباره
« بتو داده خواهد شد ....



(صورت ایزابل ازیك بارقه خوشوقتی‌وسعادت روشن میشود)

زنده است . (مکتوب را باز میخواند) . . . بتوداده خواهد شدبشرط اینکه مادرش ...

(دفعة رنك میت درچهره ایزابل پیدا میشود)

لافره‌نه‌ای- خانم ... شما را چه شد ؟

ایزابل -آه ! ... این مهیب است ؟

(روژه با عجله وارد شده و حاضر است خارج گردد . ایزابل میخواهد مکتوب را مخفی کند)

«سن چهارم»

اشخاص‌سابق **روژه**

روژه - چه میخوانديد ؟

ایزابل - هیچ .

روژه - کاغذ را بمن بدهید .

ایزابل - هرگز .

روژه - عجب ! (خودش را میاندازد که کاغذ را ازدست ایزابل درآورد)

لافره‌نه‌ای- (که از این حرکت او خشمگین میشود) مونفر!

روژه — (کاغذ را باکشمکش زیاد از دست ایزابل درآورده با صدای مقطع میخواند)

هیچ واهمه نداشته باش ای زن . برای جان فرزندت ،عبدالناصر قسم یاد میکند که یك تار موازسراو کم نشود. فرزندت دوباره بتو داده خواهد شد . بشرط اینکه ، یك شب تمام ، مادرش در منزل من بگذراند .



(با یك زهرخند خشمناك که صورتش را بکلی‌تغییر میدهد . بجای خود بیحرکت مانده با یکصدای منجمد) شما ایزابل و شما هم لافره‌نه‌ای ، باید هر دو بمن قول بدهید که این قضیه را هیچکس نخواهد فهمید . . . مخصوصاً حاکم .

ایزابل - (منفجر میشود) اولین فکرشما همین شد که غرور خودتان را حفظ کنید ... غرورمردی خودتان را و برای این غرور ... حتی بچه

خودتان را فدا میکنید . شما هیچوقت بچه خودتان را دوست نداشته اید من از شما منزجرم (یك بالا پوش بشانه خود میاندازد)

روژه - (به ایزابل) کجا میرید ؟

ایزابل - (بدرب طالاررسیده) منزل حاکم .

روژه - شما لختید .

ایزابل - بدرك (روژه میدود که اورا نگاه دارد . لافره‌نه‌ای میخواهد راه او را مسدود نماید .)

روژه - (لافره‌نه‌ای‌را تنه زده)آه ! ولم کنید ، ولم کنید . اودروغ میگه !

لافره‌نه‌ای-آه ! شما تصور نکنید ...

روژه - (درحین خروج) کسی‌چه میداند که زن ، برای نجات دادن کسی که دوست داره ، قادر برچه چیزهاست !

پرده

پرده دوم

«تابلو اول»

یك طالار در قصر امیر

طالاری است مربع مستطیل نسبت بصحنه . باین معنی که قسمت ته آن با قسمت جلو چندان فاصله‌ای ندارد ولی برخلاف عریض است وبسیار ارتفاع دارد .
دیوارهای مستور از کاشیهای رنگارنك بسقفی منتهی میشوند که ازچوب سدرساخته شده ودارای قسمتهای منقر نقاشی شده وطلائی میباشد که بآنها چهلچراغهای بلورکار «ونیز Venise» آویزان است .

نور روز بطورمرموز بوسیله پنجره های واقع درحجره های مختلف بدرون طالار راه می یابد .

طرف راست یك چشمه با ملایمت در یك محفظهٔ مرمر سفید جریان دارد و در جانبین آن شبکه هائی میباشد که رو بحرم واقع شده است .
در وسط طالار یك شاه نشین شبیه بمحراب که صفه استراحتگاه امیر بوده وپراز نازبالشهای رنگارنك میباشد. دراطراف آن عسلیهای متعدد گذارده شده است .

«سن اول»

ناصر مرضیه

وقتیکه پرده بالا میرود عبدالناصر روی صفه آرمیده است . رنك لباس زیبای او با الوان بالشها یك قوس وقزح لطیفی تشکیل داده . مرضیه قشنك که مدیره امور حرم ناصرمیباشد مراقب کنیزهای سیاه یاگندم گون است که دراطراف ناصرخدمت میکنند. یك کنیز باگلاب پاش ئك نیزبجانب امیر عطر میپاشد . یکی دیگر اورا باد میزند ، دیگری عود سوزرا اصلاح می کند .
هرکدام ازآنها بکاری مشغولند وموقعی که ازمقابل امیرمی گذرنددست به سینه دارند ودرنهایت ادب هستند . یك ساعت دیواری با زنگهای مختلف بسیارخوش آهنك و مفرح ساعت دوازده ظهر را اعلام می نماید .



مرضیه ـ (بکنیزان که با نشاط طفلانه بزنگهای ساعت گوش‌میدهند) **ظهر شد بگذارید امیر استراحت بفرماد ! . . .** (دستهٔ کنیزان مانند پریان ازیك درسنگین‌حرم زود خارج وناپدید می‌شوند. مرضیه موقعی که مشغول آراستن پشه بند میباشد می‌بیند که یك صاحبمنصب ازجانب چپ نمایان می‌شود . مرضیه نزد اورفته با صدای آهسته باوحرف میزند بعدنزد ناصرمیآید) **جدالی‌عسکراجازه ورود می‌خواهد .**

ناصر ـ زود بگو بیاید .

(بمرضیه اشاره‌ای‌برای مستورساختن شبکه های سمت‌حرم مینماید ومرضیه قبلارفته شبکه ها را میبندد)

«سن دوم»

ناصر سید جدالی بعد مرضیه

جدالی ـ(با نهایت احترام تعظیم میکنند) اراده امیر بخواست خداوند انجام گرفت بچه را قبل ازسفیدهٔ صبح نزد ، قائد لیفرانی ، خادم جان نثارامیررساندند. سوارهای مالآن از«جبیرDjébir» مراجعت کرده اند در عرض دوازده ساعت چهل فرسنك طی کرده اند .

ناصر ـ اسب برای بشر بزرگترین عنایات الهی‌است !

جدالی ـ در تمام راه ، بچه تقلا کرده ملازمین امیر را چنك زده و گاز گرفته است ولی در اطاق لیفرانی بخواب رفته . . . و در تحت مراقبت کامل است .

ناصر ـ (با یك تبسم تمسخرآمیز) مستخدمین حاکم هنوزمشغول تفتیش‌خانه‌ها ومحلات هستند .

جدالی ـ حاکم خیلی‌خشمناك شده است که آنها هیچ چیزدرشهر نیافته‌اند حاکم یکعده کثیر اتومبیل در صحرا روانه کرده (میخندد) حتی یك طیارهٔ جنگی هم باآلات عکاسی‌و دوربین بآسمان فرستاده است .

ناصر ـ(با تنفر) از هر جاکه میخواهند عکس بردارند . آلات دور بین آنهابقوه نظرشان‌می‌افزاید ولی‌یکنفرعرب کافی‌است که چشم آنها را کور کند . بکدام‌طرف فرستاده اند این طیاره قشنگشانرا ؟

جدالی ـ بطرف صفحه غرب . . . درقید این حکم که بالای سرقبایل نامطیع هم پرواز کند .

ناصر ـ هان؟ . . . پس چرا فوراً بمن نگفتی؟ (درنهایت خشم) وای برتو جدالی اگر مسیو تورلو از روابط من با رؤسای یاغی مطلع شود. اگر چیزی بفهمد تورا خواهم کشت، و خانه تو راآتش خواهم زد . . .

جدالی -(ازترس لرزان است وبزانودرمی‌آید) طفل دردست ما است، امیر، و در دست ما خواهد ماند.

ناصر ـ مادرش درچه حالست؟

جدالی ـ دائماً قدم بقدم با مأمورین پلیس حکومت همراه است، بدنش ازشدت گریه و اضطراب میلرزد و زبانش تهدید میکند، ولی مرورزمان خشم و بغض وحتی غروررا محو میکند. وقتیکه خوب گشت وخوب گریه کردآنوقت نزد امیرخواهدآمد.

ناصر ـ توتصورمیکنی که اینطورخواهد شد؟

جدالی ـ کدام زنی است بالاخره سر اطاعت در مقابل اراده امیر فرود نیاورد؟ امیر با عظمت ترین رجال صفحه شرق است.

ناصر ـ وتوخرترین مردم شرق هستی. جدالی حالا بگذاراستراحت کنم

جدالی ـ اگر یك زن نصرانی سرازاطاعت امیر بپیچد امیر قطعاً این اهانت را بی‌مجازات نخواهد گذاشت.

ناصر ـ (باخمیازه) چه مجازاتی؟

جدالی ـ بچه اورا امیررد نخواهد فرمود.

ناصر ـ (ازروی استهزاء وغضب میخندد) مطمئن باش. هرگز. من بدین وآئین مقدسم قسم میخورم اگر اغماض کنم مسلمان نیستم!

مرضیه ـ (ورود کرده وبیك اشاره ناصرپیش‌می‌آید) والی فرانسوی میخواهد امیر را ملاقات کند.

ناصر ـ (متبسم) آه! آه! تورلو!

جدالی ـ این ملاقات جالب توجه است!

ناصر ـ مشکل است!

جدالی ـ شیر با اقتدار برروباه تسلط دارد.

ناصر ـ گاهگاه مورچه‌ای برشیر استیلا پیدا میکند. (بجدالی) تو بروزود که تورلو تورا نه بیند (بمرضیه) بگوحضرت والی تشریف بیاورند.

(تورلو ورودمیکند. مردی است بسن تقریبا شصت سال بواسطه پیشرفت‌سن کمی فربه شده ولی‌معذلك قوی بنیه وشجاع می‌باشد سیمای اوخوشرو، مسروروکمی متعارفی

است ولی‌نظر اوفوق العاده تیزوبا هوش می‌باشد . آهنك صدایش یك جذبهٔ مجاب کننده‌ای دارد . یك اونیفورم خیلی‌ساده وبی‌پیرایه‌ای پوشیده است .)

«من سوم»

ناصر — تورلو

تورلو – (با حالت خیلی‌عادی ومعمولی‌وارد شده سلام خفیفی بسبك اروپائی‌ها می‌نماید) سلام برامیرعبدالناصر.

ناصر – (ازجا برخاسته باستقبال او می‌رود) سلام بروالی‌عظیم الشأن با افتخار. چقدرعلاوه برامتنان خود شرمنده هستم که با این آفتاب سوزان، اظهار مرحمت فرموده ودر کلبهٔ حقیر تشریف‌آورده اید . قطعاً شدت گرما مؤثرشده که شمایل نجیب حضرت والی ازعرق خیس است ؟

تورلو – (پیشانی‌خود را پاك می‌کند) درفصل پائیز هم آفتاب مملکت شما را نمی‌شود تحمل کرد !

ناصر – استراحت بفرما بسپارم چائی بیاورند .

تورلو – خیر، مرسی.

ناصر – خیر، بی‌لطفی‌مفرما ، برای رفع عطش بهترین داروچای‌نعنای ما است .

تورلو – خیر ، من عجله دارم ، مرخص بشوم و بعلاوه موقع خواب امیر است .

ناصر – موقع خواب من . این فکر تودربارهٔ من ناسزاست که گمان می‌فرمائی در موقع تشریف فرمائی حضرت والی‌میل بخواب داشته باشم (تورلورا مجبوربه نشستن روی صفه می‌نماید) خواهشمندم بفرمائی ومرا بیشترازاین ازحضورخود بهره مند سازی .

(پیشخدمتی یك چائی‌می‌آورد)

(ناصرزیرپای اودرحالت معمولی‌خود والمیده چای تعارف می کند)

تمنا می کنم ...

تورلو – (سعی‌می کند که جای اورا تغییر بدهد) امیرعزیزاستدعا میکنم. اینطور بد است .

ناصر – خیر والی عزیز مرا از بهترین نشاط عمر خود محروم مفرما (دست اورا میفشارد) چه بشارت مسرت‌آمیز باعث شدکه منزل مرا از حضور خود مزین فرمودی ؟

تورلو - (در حال خوردن شیرینی) من مصمم شده‌ام که آخر ماه یك جشن بزرك درعمارت ایالتی بافتخار امیر دائر کنم .
ناصر - لطف عالی همیشه شامل حقیر است .
تورلو - یك جشن شبانه ، ارکسترهای خشن ما هم با موزیکهای لطیف بومی شما مترنم خواهند بود .
ناصر - این هم یك علامت جدید عهد اخوت دوملت ما است .
تورلو - دراینصورت امیدوار باشم که امیر با تمام ملتزمین تشریف خواهند آورد ؟
ناصر - ما سعی خواهیم کرد که باعظمت شرقی لباسهای خودمان بدرخشندگی جشن حضرت والی بیفزائیم .
(یك غلام مجموعه شیرینی آورده است . ناصر تعارف می کند)
استدعا می کنم ... برای تغییر ذائقه ...
تورلو - خیر مرسی بعلاوه مجبورم که زود مرخص بشوم آه ! راستی می - خواستم این موضوع راهم از امیر سئوال کنم: آیا شما هیچ مسبوق هستید از ربودن ... یك طفل فرانسوی ؟
ناصر - بدیهی است تمام جزئیات ربودن آن طفل را هم بـرای من نقل کرده اند مقصود بچه مو نفر همان طفل قشنك است ؟ نمی شود باور کرد ... دست برد منحوسی است !
تورلو - ومخصوصاً فجیع هم هست، زیرا من پیش بینی می کنم که این اتفاق در اذهان فرانسویها یك انعکاس بدی ببخشد و عصبانیت شدید تولید کند .
ناصر - آه ! حضرت والی طفل را پیدا خواهند کرد !
تورلو - شاید .
ناصر - مسلم است .
تورلو - مسلم ... (باو نگاه میکند) ... درصورتیکه تو با من کمك کنی ؟
ناصر - کمك من ! تمام افراد پلیس من کاملا در اختیار تو هستند ، تومیدانی که پلیسهای من تا چه درجه زیرك و با هوشند .
تورلو - بلی... درصورتیکه مایل باشند !
ناصر - بدون شك مایل خواهند بود.
تورلو - اگر حکم تو قطعی باشد .
ناصر - حکم قطعی خواهد شد . تو میدانی که من از روی چه اخلاص با سیاست تو برای آسایش ، شریك ومساعد هستم .

تورلو- خلاصه ، یك امتحان جدید از شرکت ومساعدت خودت بده . . . و محبوس کوچك را آزاد کن .

ناصر - من آزاد کنم، مقصود والی چیست ؟

تورلو- گفتم آزاد کن ، یعنی برای آزاد شدن او اقدام کن .

ناصر - آه ! این فکر توهین آمیزرا درمغز خود راه مده ... تصورمکن که من در بردن طفل شریك شده باشم .

تورلو- خیر، محققاً ، ولی یك نشانی در دست هست . . . یك مکتوب هم گذاشته بودند .

ناصر - (خنده کنان) مکتوبی که مادام مونفر روی بالش فرزندش پیدا کرد . چطور؟ والی عظیم الشأن با آنهمه بصیرت وعقل این اقدام را راجع بمن دانسته اند ؟! ... فریب یك بازی را خورده اند ! (خنده ازروی صداقت) آنهم یك بازی فیلم

تورلو - من سردرنمیآورم .

ناصر - بلی دیگر، همان بازی سینماست . یك منظره معمولی اشعه چراغ های برق جیبی در تاریکی شب ، نقابهای کلوروفرم برای بیهوشی ، یك مکتوب برای اقوام بچه مسروق ازطرف رئیس سارقین بنام یك امیر، اگر یك کاغذ هم جا میماند افسانه کامل بود . ولی کمند ازمد افتاده است .

تورلو - معذالك ، مهر مکتوب ، مهر تو بود همان مهری که بمراسلات خودت میزنی حتی مراسلاتی هم که من ازطرف تو دریافت کرده ام همان مهررا دارند . من خودم تطبیق کردم .

ناصر -آیا تومی توانی اطمینان بدهی که هیچکدام از نزدیکان تو هرگز مهرتورا برای چند لحظه نربوده اند ؟

تورلو- همین ثابت می کند که لااقل یکی از مستخدمین تو همدست بوده است با اشخاصیکه...

ناصر - نمایش را تهیه کرده اند . خیلی محتمل است . من بتو قول میدهم که اگر بکشف اینشخص موفق بشوم باندازه‌ای تازیانه خواهدخورد که پوست بدنش بریزد .

تورلو- (بعد ازیك سکوت) تو بمن اجازه می دهی که . . . مستخدمین تو را استنطاق کنم؟

ناصر - مسلماً

تورلو- بمن اجازه میدهی که یك تفتیش دقیق در قصر تو بعمل بیاورم ؟

ناصر - فوراً .کافیست که تو خودت اراده بفرمائی . تشریف ببر ، اگر میل تواست تنها تفتیش بفرما و الا هر کس را مقتضی بدانی با خودت همراه کن. منزل من متعلق بتواست.میتوانی همه‌جای آن را معاینه بفرمائی.

تورلو - (نگاهی بجانب راست کرده) حتی حرم را ؟ ..

ناصر - (ظاهراً خود را منقلب جلوه می‌دهد) این دیگر خیر .

تورلو- (گمان میکند که محل را یافته است) آه ! آه !

ناصر - (انقلاب خود را بیشتر ظاهر میسازد که بیشتر حاکم را در اشتباه بیاندازد) خیر، یکنفر مرد نباید هرگز وارد حرم بشود .

تورلو- بدون شك ... ولی ... یکنفر زن .

ناصر- (وانمود میکند که درست نشنیده است) والی، تو البته در صدد بر نخواهی آمد سیاست آرامش وصلح را که همیشه نسبت بما با موافقت پیش برده‌ای از نقطه نظر مذهب برهم بزنی .

تورلو - چطرر؟

ناصر - (متبسم) آیا بکرات از زبان خودت این حرف بسیار عاقلانه را نشنیده‌ام که گفته‌ای:مسجد وحرم نقاط مصون هستند وتجاوز نسبت بآنها ممنوع است ؟

تورلو - (با یك حرکت خشمناك که عدم توانائی او را ثابت می نماید) خداحافظ

ناصر - (با سرعت) والی‌تو سوء ظن داری، من احساس‌میکنم و نمی‌خواهم که از صداقت من سوء ظن حاصل کنی (دواتی نزد او میگذارد) این قلم را بگیر و فوراً برای مادام تورلو زوجه نجیبت بنویس او میتواند هر قدر تفتیشی که میل تو باشد بعمل بیاورد .

تورلو - (قلم را می‌اندازد) بی‌نتیجه است (برمیخیزد) طفل درمنزل تو نیست.

ناصر - (روی دیوان درازمی کشد) بسیار خوب ! حالا باز اعتماد تو عودت کرد یك تیرگی بین ما پیدا شده بود که از میان رفت . من خدا را شکرمی کنم و بتواطمینان می‌دهم که سعی‌خودم را با اقدام تو توأم خواهم ساخت برای ... (خمیازه می کشد) زیرا طبیعتاً خیلی‌ضرورت دارد که این طفل را پیدا کنند . (باز خمیازه می کشد)آه ! مرا عفو بفرما ولی خودت میگفتی که موقع خواب من است ، این خواب بعد ازظهر یك قیدی است که ما شرقی‌ها نتوانسته‌ایم از آن‌نجات پیدا کنیم .

تورلو – (از غضب می‌لرزد بعد از یك سكوت طولانی بخود تسلط می‌جوید) قبل از رفتن بتواظهارمی کنم که . . . از يك حيث می توانی کمك نفيسی بما بکنی.

ناصر - من مطيع ارادهٔ توهستم .

تورلو- کمك توعبارت خواهد بود ازاقدام نزد اشخاصی که طفل را نگاه داشته اند .

ناصر - توآنها را می‌شناسی؟

تورلو- گمان می کنم بشناسم .

ناصر- دراینمدت با این کمی!

تورلو- من امروز صبح حدس می‌زدم ولی چند دقیقه است ... که اطمینان دارم (بصورت‌اونظرمی‌دوزد) طفل دردست رؤسای نامطيع است .

ناصر- (بعد ازيك سكوت کوچك خیلی آرام) شاید ... ولی‌اگراین باشد من‌فقط ازاین راه نمی‌توانم بتوکمکی بکنم .

تورلو- چطور؟

ناصر- مگر تو بکرات ازمن‌تقاضا نکردی ابداً رابطه‌ای بارؤسای قبایل متمرد نداشته باشم و ازرشته های معنوی خانوادگی و دوستی خود باآنها چشم بپوشم ؟ با وجودی که این قضیه برای من گران تمام میشد ، قول دادم وقول خود را نگاه داشتم . دراینصورت من ابدا قدرتی‌ندارم ولی‌شما همه قسم قدرت دارید .

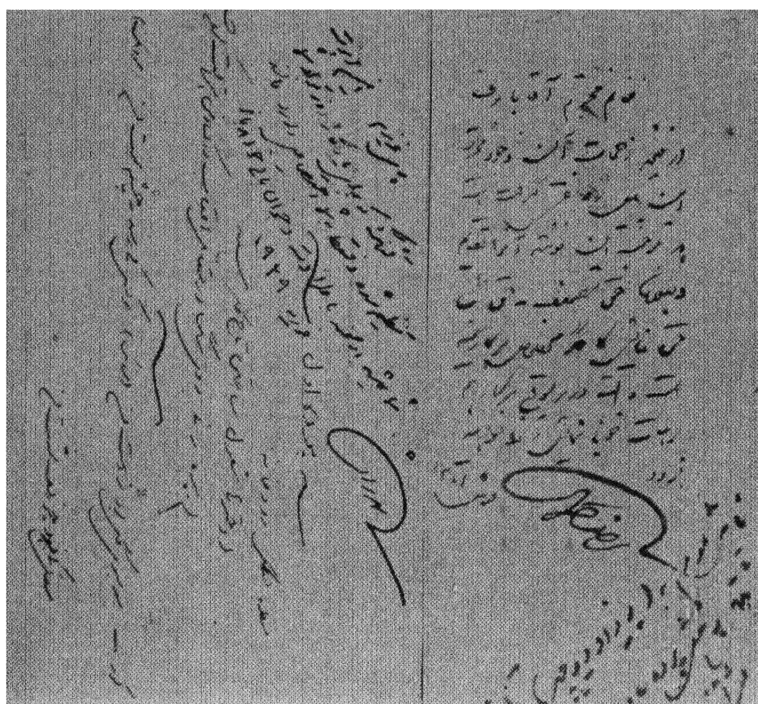
تورلو- ازچه جهت ؟

ناصر – ازحیث توپهای مسلسلتان ، طیاره هاتان وسایروسایلی که‌دارید توشاید بمن اعتراض کنی که این وسایل با منظور منافات دارد (خمیازه می کشد) بخطرانداختن جان چندین فوج نظامی برای‌نجات يك طفل ... ولی‌این قضیه‌مربوط بتواست (بازخمیازه می کشد) والی من خیلی‌خجلم نمیدانم چطورمعذرت بخواهم از بی‌خوابی میمیرم (برمیخیزد) خیلی برای من دشواراست که با اینحال برحسب وظیفه خودم تورا تا درب منزل خود مشایعت کنم .

تورلو- زحمت مکش ، تمنا میکنم استراحت کنی با خواب شیرین مانند کسیکه يك کاربسیارخوب انجام داده است .

ناصر- خدا را شکرمی کنم .

تورلو- تو نشانی‌های نفیس ترازآنچه که بفکرت میرسد بمن دادی امیر



نمونه‌ای از خط زیبای شهرزاد

هردو بخاطر « پری » نوشته شده است!

اختلاف رسم‌الخط این دومکتوب ، تغییروضع روحی شهرزاد را بخوبی نشان میدهد .

عزیزممنونم .

ناصر - والی‌عزیز اظهار امتنان وظیفه من است ولی نمیدانم بچه زبان تشکر کنم .

تورلو- (با تمسخر) ازاعتماد من ؟

ناصر - بدواً ازاین حیث وبعد ازحیث جشنی که بافتخار من خواهی گرفت وخودت برای دعوت کردن من قدم رنجه فرمودی .

(تورلوخشمناك ازدست راست خارج میشود . بمحض خروج اوناصربا چالاکی یك جوان ازجا جسته بدرب دست چپ رفته وجدالی‌عسگررا صدا میزند)

«سن چهارم»

ناصر جدالی

ناصر - (بعد از اینکه از دور شدن تورلو اطمینان حاصل میکند بجدالی) سواراسب شو،از کوچه‌های «آسواه assouah» بخارج‌شهر برو، فردا به «لیفرانی lifrani» حمله خواهند کرد. بایدهمین‌امشب، طفل‌را دریك جای مطمئن تر ببرد .

جدالی - نزد قائد الجبل؟

ناصر - خیر، حمله‌آنها تا جبل سرایت خواهدکرد .آنها میدانندکه من طفل‌را پیش‌قبایل متمرد فرستاده ام اطمینان دارند که طفل آنجا است (با یك تبسم تمسخرآمیز) ما فقط باید طفل را حالا در جائی که یقین دارند نیست بیاوریم .

جدالی- درکجا ؟

ناصر - همینجا .

جدالی- اینجا ؟

ناصر - بله درقصرمن، شماظلمت شب‌راغنیمت بشمرید وازجنگل«ظهور» مراجعت کنید ، وای برتواگرقبل از سفیده در اینجا نباشی ، و کسی‌ترا ببیند .

جدالی- اگر کسی‌مرا ببیند ،... دیگرنور روزرا نخواهم دید !

ناصر - پس مهمیز باسب بزن وچالاکی‌وشجاعت را همراه ببر .

جدالی- (سرفرود آورده) بکمك خداوند .

(بمحض اینکه جدالی خارج می شود مرضیه آمده دامنه های پشه بند را مرتب می کند .)

«سن پنجم»

ناصر مرضیه

مرضیه - امیر

ناصر - ساکت باش . بگذار بخوابم .

مرضیه - زن مونفر

ناصر - چه شده ؟

مرضیه - این زن مسیحی داره میمیره .

ناصر - هان ؟

مرضیه - بغضب خداوند گرفتار شده . این ماده سك نجس با سربازها سوار آن اسبهائیکه می پرند شده .

ناصر - (متبسم) پائین خواهد آمد .

مرضیه - نخواهد آمد ؛ جسدش بر زمین خواهد خورد ، صحرای سهمگین جسدش را خواهد بلعید ، قطعه های گوشت واستخوانش درصحرا ریخته وطعمه حیوانات درنده خواهند شد !

(ناصر با یك اشاره آمرانه امر بخروج او می‌دهد وروی بالشها درازکشیده چشم بهم می‌گذارد وزیرلب می‌گوید)

ناصر - البته . ای خالق کائنات وتقدیر، ای مالك انس وجان ، البته تنها تو بر آینده وقوف داری .

پرده

تابلو دوم

بعد ازچند ثانیه پرده مجدداً بالا می‌رود . همان‌منظرهٔ سابق‌است ولی‌یك ظلمت عمیق حکمفرما شده و فقط قسمت دیوانی که روی آن ناصربخواب رفته است روشن می‌باشد . از دور مؤذنین انتهای روز را اعلام نموده از گلدسته بگلدستهٔ دیگر در بالای شهرمثل اینکه بیکدیگرجواب بدهند، اذان آنها بگوش می‌رسد.

مرضیه با قدم آهسته وورود کرده یك ابریق
در دست دارد

✡✱✡

«سن اول»

ناصر مرضیه بعد ایزابل

ناصر - (بیدار می‌شود) توهستی، مرضیه ؟

مرضیه- بله ، امیر، میشنوی مؤذنین غروب آفتاب را اعلام میکنند .

ناصر - روشن کن .

(مرضیه تکمه برق‌را می‌گرداند . دفعهٔ تمام چراغهای چارهای دیواری روشن شده یك نور خیره کننده دراطاق حکمفرما می‌گردد .)

مرضیه- (پرده پشه بند را دورمی‌کند) من‌جرأت نداشتم امیررا بیدار کنم . زن نصرانی درعمارت تو آمده .

ناصر - ازچه وقت ؟

مرضیه- از نیمساعت قبل .

ناصر - (متبسم شده‌آب معطری راکه مرضیه بدست اومی‌ریزد ازلباسهای خود میگذراند) چطورصحرای سهمگین اورا نبلعیده ؟

مرضیه- مشیت خداوند بود که اوازچنك اجل‌نجات پیدا کرد ،... باوجود این صورتش رنك میت شده ...

ناصر - اوکجاست ؟

مرضیه- در شبستان با بدن مرتعش مثل یك گرك دیوانه بمحض ورود در آنجا خزید . مستحفظین تصور کردند که اومیخواست‌تورا بکشد لباسهای اورا گردیدند ، چیزی پیدا نشد ودستهای‌اورا بسته‌اند.

ناصر - بده دستهای اورا بازکنند ، وخودت اورا اینجا بیار.

(مرضیه‌قبل‌ازعزیمت جلوی‌درب حرم‌توقف کرده چهارنفر کنیزرا احضارمی کند و

آنها بزودی ظاهرشده‌آئینه ووسایل زینت وجعبه های روغن و عطریات دردست دارند بعد ازیك لحظه‌که ناصربا سرعت خود را مالش و آرایش داده است . مرضیه ایزابل را وارد می‌کند . ایزابل شبیه بشکاری که محصورشده باشد نفس زنان و فرسوده است . یك بالا پوش کهنهٔ اتومبیل که از گل لکه دارشده پوشیده . چشمهای مبهوت او از زیر تارهای گیسوانش که ازکلاه خارج شده نمایان هستند . ازترس و خستگی وخجلت نزدیك است ازپا درآید . نور شدید چراغها اورا خیره کرده دست بچشمان خود می‌گذارد . بعد نظرش بناصر افتاده فریادی زده روی یك صفه نزدیك درب ورود بیهوش میافتد . کنیزان برای پرستاری اوتعجیل می‌کنند . ناصر در ها را باکلیدی که نزد خود دارد می‌بندد وبعد بجانب ایزابل آمده با نظرعاری ازتأثراورا نگاه می‌کند)

مرضیه- چشم باز کرد .

ناصر - بله ، بهوش آمد .

(ناصربکنیزان امرخروج می‌دهد وباآنها رفته درب حرم را هم می‌بندد بعد مجدداً نزدیك ایزابل می‌آید .)

«سن دوم»

ناصر ایزابل

ایزابل - (ملتفت می شود که با ناصر تنها است و با حالت توحش بر می خیزد) بگذارید مرا ، دور بشوید از من ، من در اینجا نیامده ام که تسلیم شما بشم .

ناصر - منقلب نباش . خواهشمندم آرام بگیر .

ایزابل- (درحالت سبعیت) بگذار برم .

ناصر - دیگر نمیتوانی بری .

ایزابل- (نظر بدرها می‌اندارد) می‌فهمم .

ناصر - (بالحن رؤف) خیر اینطور نیست توقادر نیستی روی پا بایستی نزدیك است از خستگی ووحشت بیفتی ... طفلك معصوم !

(از شنیدن این حرف ایزابل در حال تعجب باو نگریسته بعد باز از فرط خستگی می افتد)

بیش ازاین نلرز، تواز زبان من چیزی نخواهی شنید ، بغیر از ترجمهٔ احساساتی که فقط نسبت بتو پیدا کرده ام ... یعنی ترجمهٔ یك احترام نا محدود (درمقابل نگاه ایزابل که بیش از پیش متحیر است) حالت تعجب ترا می‌فهمم . یکنفر از این اعراب مغرور که جنس زن را بکلی حقیر میشمارد وبآنها همه نوع سختی و بیرحمی روا می‌دارد نسبت بتو بانهایت فروتنی اظهارمیکند (متبسم) این رفتارو

حالت غیرمنتظرهٔ من نیست مگردر اثر یك معجزه که اگر مایل باشی بطرز مشرق زمینی بوسیله یك تمثیل برای تونقل میکنم . ولی این روشنائی برای چشم توخیلی مضراست (تکمه را گردانیده و تمام چراغها را خاموش می کند فقط یك چاردیواری بالای صفه روشن می‌سازد ونور آن چاربوسیله مستو ربودن چراغ لطیف می‌باشد) اجازه بده که‌من پهلوی‌تو بنشینم ، دریك مسافتی که شایستهٔ احترام تو است (در انتهای قسمت دیوان قرارگاه ایزابل مانند کسی که آمادهٔ افسانه سرائی است تقریبا درازکشیده شروع بگفتن می‌کند) : یك صاحبمنصب فرانسوی بودکه زیر دست راهبان مقدس شماتربیت شده بود معذلك بخداوند اعتقاد نداشت. ولی‌دراینجاآمد وعبادت مسلمین را در خاك مشرق مشاهده کرد وآنها وجودخالق کائنات را باومعرفی کردند، خوب‌ملاحظه کن:.. منهم نظیریك همچومعرفتی درضمن مسافرتهام بخاك فرانسه پیدا کردم . جنس زن را شناختم وبمقام زن پی‌بردم . بله ، من‌چندان توجهی باتومبیلها وتلفنها وسایرمخترعات علمی‌شما نداشتم ولی ، زنهای محیط تو را خوب مطالعه کردم ،..آه خوب واقف باش ! مقصود من راجع بزنهائی نیست که بزنهای ما شباهت دارند بلکه راجع به زنهائی است که درقلب خود گنجینه‌ای ذخیره دارند من تمثیل خود را دوام میدهم . این گنجینهٔ‌ملکوتی، پاکی‌وعفاف توصیف ناپذیرآنها است (ناصربعد ازکمی‌سکوت که باو نظر دوخته است دست اورا می‌گیرد) و هیچکس باندازهٔ تو حقیقت خیره کنندهٔ این معرفت را بمن ثابت نکرد .

ایزابل – (دست خود را ازدست اومی‌کشد)آه ! استدعا میکنم ، امیر، من‌داشتم اعتماد پیدا میکردم .

ناصر - چطور؟ توتصورمیکنی که ... موافق اصطلاح شما فرانسویها من بتولاس میزنم (میخندد) آه ! آه ! این کلمه آنقدر در نظر من مضحك است کـه حد ندارد . ولی گـوش بده . مگر در ابتدای صحبت خودمان باکمال صداقت بتواظهارنکردم که تو بی نهایت مورداحترام من واقع شده‌ای؟آیا طرز با نزاکت تری ازاین می‌-توانستم پیدا کنم تا بتوتذکردهم ابداً وجود توجذبه «شهوانی» مجازی برای من نـدارد (در مقابل یك حرکت غیرارادی که از ایزابل می‌بیند و می فهمدکه بلو برخورده است) آه ببخش !.. می‌خواستم بگویم که نظری نسبت بتوندارم .

ایزابل - (چشم بچشم او می‌دوزد) بلی! حالا ازصداقت شما مطمئن هستم .

ناصر - پس در اینصورت ، از صداقت من شك نخواهی داشت اگر اقرار کنم که ... لعنت میفرستم بجریان منحوس حوادث که مرا مصمم ساخت (با یك انزجاربغض وحشیانه) بدن تورا هدف انتقام خود قرار دهم .

ایزابل - امیر ، شما باآنهمه رأفت و لطف با من صحبت میکردید چطور شدکه یکدفعه صدای شما آنقدر پراز بغض وخشم شد !

ناصر - (با یك حرارت خشمناك . بیانات اوناگهان غیرمنتظر و تقریبا بالکنت زبان ادا می‌شوند) برای این‌است که آن منظرهٔ دهشتناك دفعة درمقابل‌چشمم مجسم شده وبروح وجسم من استیلا جسته است . جبل‌النور، زنی که من دوست دارم آه ! نه با عشقی که شما دارید . با عشقی که مخصوص ما است ، یك عشق بدنی ، حیوانی ، اگر بخواهی بدانی‌یك عشق‌شدیدآتشین که‌قلب مارا می‌سوزاند ... یکمردیکه دشمن نژاد ما است . بدن جبل النوررا درآغوش خود فشرده ، جبل‌النور با شادی والتذاذ درآغوش او بسر برده است . حق این بودکه من زن ناجنس رابکشم، ولی، یکنفر عرب درلحظه‌ای که می‌خواهد بهترین اسب یا خوشگلترین کنیز خود را قربانی کند همیشه دچاریك عجزوناتوانی میشود ! حق این بود بدهم‌آن مرد خائن را بکشند ، بهمان طرزی که مادر کشتن میدانیم بکاربریم، در پیچ پس کوچه‌هائیکه پاپس شما ابداً عبور نمیکنند . (دیگرمتوجه افزایش وحشت ایزابل نیست) ولی خداوند ، در رأفت لایزال خود بمن یك انتقامی الهام فرمودکه موحش‌تر و لذیذتر و مفیدتر ،.... یك انتقامی که اهانت و شکنجه را صدبرابر عوض میدهد. الهام خداوند این بود : «کسیکه نفیس‌ترین اموال تو رابرد تو هم مالی راکه نزد او صد درجه از حیاتش نفیس‌تراست از دست او بگیر کنفت کن پامال کن . »

ایزابل - ناصر .... چقدر شما رنجور هستید !

ناصر - ساکت باش !

ایزابل - شما خیلی رنج میکشید .

ناصر - ساکت باش زن ، نباید مرد رنجور باشد . غم ورنج مرد راپست می کند .

ایزابل - (با یك فعالیت پرهیجان) حرف است ، اینها همه حرف است ! این غمی که یك دفعه آنقدر صورت شما را تغییر داده و بی‌نوا نشان میدهد ، آیا برای تکذیب حرفهای غرورآمیز شماکافی نیست ؟ چرا ! امیر شما الآن‌یك بشر بیچارهٔضعیف هستید که مثل‌سایرین صدمه میکشید ! شما سخت وبیرحم و شریر و ظالم هستید، برای اینکه بدبختید ! فکر انتقام تمام ارکان وجود شما را فراگرفته و بطوری دیده بصیرت شما راکور کرده است که شما درنهایت بیرحمی من بی‌تقصیر را هدف انتقام او قرار میدهید، و ضربات اهانت او را بر پیکر من مظلوم وارد میآورید .

ناصر - (با حالت وحشی) هدف ضربات من او است ، برای اینکه او تو را دوست دارد و تو هم او را میخواهی ، واو خوب‌میداندکه هستی تو برای همیشه مال اوست وقتیکه شریك پاك و با وفای‌اویك شب تمام درآغوش من بسر برد من یقین خواهم داشت که یك جراحت مهلك به قلب رنجور او وارد آورده‌ام .

ایزابل - (مدتی باو نگریسته بر تمام‌حفاظ طبیعی خود تفوق جسته با متانت) ناصر ،.. باید شما یك مطلبی‌را بدانید،.. من برای شمایك‌دلیل میاورم،. گرچه برای من خیلی سخت است ... ولی بااعتمادی که بشمادارم اقرار می کنم (بعد ازکمی سکوت) مدتها است که این مرد از من دور شده است ... مرا فریب میدهد ... دیگرمرا دوست ندارد .

ناصر - (با حالت شوخی‌زننده) برای چه ؟ برای اینکه زنهای‌دیگر میگیرد؟

ایزابل - مرا با پست‌ترین طرزها فریب داده وفروخته است بمعشوقه‌های موقتی ، دخترهای کوچه گردی که ...

ناصر - که گاهگاه پرنسس بودند !

ایزابل - ناصر عشق منهم نسبت بشوهرم مرده است . دیگر او رادوست ندارم .

ناصر - این دوروئی را باور میشود کرد ؟

ایزابل - هان .

ناصر - تو دروغ میگوئی ! همه شماهادخترهای‌حوا هستید که همیشه‌میوهٔ مسموم را از درخت دروغ میکنید !

ایزابل - من راست گفتم ، برای تو قسم‌میخورم .

ناصر - منظور تو چیست . چه تقلب و چه فکر دوزخی ، زیر این پیشانی مخفی شده‌است ؟ امیدواری که مرا امیدوار کنی یك روز زوجهٔ

تنها مانده را تسلیت دهم؟ (با زهرخند) کسی‌چه میداند؟! شاید یک عشق جنون‌آمیز هم، در دل آن زن تولید کنم و از مستی شعف زیر پای وحشی‌ترین مردهای‌شرقی بغلطد.

ایزابل - امیر!

ناصر - این یک انتقام خوبی ممکن است بشود و بتمام انتقامها ترجیح داشته باشد ولیکن من بخواست خداوند آنقدر احمق‌وساده‌لوح نیستم که امیدوار باشم یك روز این زن را در سایهٔ اقتدار خود بیاورم. درصورتیکه زن دیگر، زن دشمنم که الآن نام او را داراست در ید اقتدار من است. او را بچنگ آورده‌ام و رها نخواهم کرد (ایزابل از ترس دیوانه شده و میرود که از درب‌راست خارج‌شود) خیلی دیر شده! سعی برای فرار نتیجه ندارد درهاهمه‌بسته‌اند.. من همه را بسته‌ام (بغض ایزابل ترکیده و نزدیك درب ورود روی یك صفه میافتد.) گریه هم بیفایده است، اشکهای زن هیچوقت قلب یك عرب را نرم نکرده‌اند. (یك آئینه‌کوچك روی صفه بدست اومیدهد) برعکس این آینه را بگیر. زن باید همیشه درفکر وجاهت‌خود باشد. خواهش می کنم، از وقتی که تو باینجا وارد شدی هیچ درصدد بر نیامدی که اغتشاش موحش‌زینت‌وصورت‌خودرا رفع کنی.

ایزابل - (باگلوی گرفته) نه، هیچ‌حرکتی نخواهم کرد که کمتر منفور و زشت بنظر تو بیایم.

ناصر - تو دیروز بسیار خوشگل بودی، وقتیکه در منزلت بمن تبسم میکردی.

ایزابل - (با حالت عجیب و با یك صدای گرفته که بمرور هرقدر عشق ظاهر میشودزنگ پیدا میکند) ناصر،.. من دیگر زن نیستم،.. از شوهرم متنفرم، از شما متنفرم، از تمام مردها متنفرم،.. در قلب من بغیراز یك عشق نیست،.. عشق فرزندم،.. ازدقیقه‌ایکه شما اورا دزدیدید، احساس کردم، من برای‌هرچیز قادرم که باز او را بدست بیاورم... حتی اینکه منزل شما بیایم... و آمدم و من قادرم.. میشنوید درست؟ بشما تسلیم بشوم؛ برای اینکه او را نجات دهم، ولی بعد از این درجه پستی که من حاضرم مرتکب بشوم، میشنوید درست؟ آیا بچه‌ام بمن رد خواهد شد؟

ناصر - برای تو بخداوند قسم نخوردم که همان روز بعداز....

ایزابل – رد کردن بچه بمادرش ، این نیست که او را بیك مادر بی‌عصمت رد کنند .

ناصر – او خیلی جوان و معصوم است و نمی‌فهمد .

ایزابل – فردا نخواهد دانست، راست است ولی آیا یك روز نخواهد فهمید؟
... یك کلفت ... پدرش شاید ... او را مسبوق کند که مادرش ، مادری که او با تمام پاکی روح طفلانهٔ خود دوستش داشت همان مادر یك شب بیك رئیس وحشی تسلیم شده است علی‌رغم میل خود ... مثل یك کنیز حرم ! آه ! یك همچو روزی اگر در یکسال دیگر یا ده‌سال دیگر یك همچو روزی برسد من خودم را خواهم کشت قسم میخورم بخدائی که باو عقیده دارم بهمان درجه‌ای که شما عقیده دارید (بصورت ناصر که خطوط آن هیچ تغییر نکرده است روبرو نگاه میکند) شما حرف مرا فهمیدید ؟ احساس می کنید که دروغ نمی گویم . حالا تصمیم بگیرید. حیات من در دست شماست (بکلی آهسته) شما مختارید امیر که برای مرگ من فرمان بدهید .

ناصر – (بعد از یك مدت طولانی دیگر شفقت خود را مخفی نمیکند) – **طفلك فقیر.**

ایزابل – (در یك هیجان) عاقبت ، قلب شما برحم آمد !

ناصر – خیر (با یك حالت انزجار آمیز لب) من از رحم متنفرم این حس زنهاست!

ایزابل – با وجود این ، ناصر ، چشمهای شما یك دقیقه تمام شفقت شمارا بیان کردند. حتی صدای شما ... آه. انکار نکنید، من یقین دارم که اشتباه نکرده‌ام . شما از غم من متأثر شدید .

ناصر – از غم تو خیر ؛ برخلاف ، از تکبر تو ، از نجابت ، وشدت عشق مادری تو ، اینهم باز اکتشاف بزرگی بود ! چقدر آرزوی اطفال مسیحی شما را میکشم که آنقدر طرف مهر مادرخود هستند !

ایزابل – دراینصورت ، بمن ببخشید . ژیلبر را ببخشید .

ناصر – (با متانت) آرزو داشتم .

ایزابل – چه گفتید ؟

ناصر – بله ، وقتیکه تو حرف میزدی چندین مرتبه آرزو کردم که تو را از قید انتقام خودم آزاد سازم، ولی محال است :

ایزابل – برای چه ؟

ناصر – من همیشه ، دشمنانم را بدون ضعف و بدون شفقت زده‌ام ، حتی دشمنانیکه ؛ از آنها انزجار نداشتم و از شوهر شما منزجرم ..

میخواهم که بدون هیچ شفقتی‌ اوسیاست بشود ، بنوبه‌خودشکنجه بکشد و قلب و جسم او مجروح باشد . (در این اثنا با ضربات تکرار شده درب سمت راست را میزنند) چیست ؟

صدای مرضیه - (از ترس لرزان است) من ، مرضیه .

ناصر - چه میگوئی ؟

صدای مرضیه - باید تورا ببینم ، امیر ، باید تورا ببینم .

ناصر - (کلید راگرفته بجانب در میرود بدون تعجیل) چه خبراست؟ (باز میکند)

مرضیه - امیر ،.. شوهرزن نصرانی در منزل تو است .

ناصر - (بسیار آرام) از من چه میخواهد ؟

مرضیه - از غضب دیوانه شده مثل شیر مجروح نعره می کشد .

ناصر - چه میخواهد ؟

مرضیه - میخواهد که تو فوراً او را بپذیری .

ناصر - (سرد) خیر او را امشب نخواهم پذیرفت . جوات بده که فرداأو را می‌پذیرم .. فردا صبح ... ساعت هشت .

مرضیه - امیر ، تهدید میکند .

ناصر - (عمامه خود رابرمیدارد) فردا .

مرضیه - تا الآن دو نفر قراول را مجروح کرده است .

ناصر - در اینصورت ؛ او را در محبس شبستان بیندازند . برو (باز مرضیه را نگاه میدارد) قبلا این عمامه و بالاپوش را بگیر و لباس ... شب مرا بیاور (ایزابل در حالت سکوت و یك وحشت دائم‌التزاید شاهدجریان بطی این منظره‌است . ناصر تا دم در با مرضیه رفته) یك‌امردیگر ... اساسی، میشنوی ؟ هرچه پیش بیاید نباید بمسیودومو نفر آسیبی برسد بایداو زنده بماند (بعد دررابایك‌انقلابی که‌بیانآب اورامخفی‌نمیکندمی‌بندد) من‌مایلم زنده بماند (دو باره آمده بایزابل) من مایلم صبح خجلت و وحشت را در چهرهٔ او ببینم‌وقتیکه خودم شخصاً باواعلام کنم... درمقابل تو.... که تو مال من بودی .

ایزابل - (جلوی او رفته بیك حرکت‌شدید مبارزه وتهدید) شمانخواهیدتوانست‌من شما را قبلا خفه خواهم کرد !

ناصر - (با خشونت بازوی او راگرفته واورا روی صفه می‌افکند) ساکت شو زن ، مرتکب این جنون مشو که آتش خشم مرا نسبت بخودت مشتعل کنی ، ساکت کن صدایت را ! ساکت کن چشمهایت را که با من

مبارزه میکند (از او دور میشود) بگذار دیگر صدای تورا نشنوم و تراباز نه بینم ، تا ازخشمی که چشم عقل‌راکور میکندمحفوظ بمانم ، (روی صفه دراز میکشد) بگذار در پرتو فکری که روح را روشن میکند تسکین بیابم ، راجع بخودت ساکت باش ! راجع بمن ساکت باش ! (یك مدت طولانی میگذرد و ایزابل در انتهای‌صفه بناصر که دیده بسته است نظر دوخته و بـا اضطراب سعی می‌کند جریان فکر او را حدس بزند)

ایزابل – (در موقعیکه ناصر چشم بازکرده و یك حالت حقیقی استغاثه‌دارد) کسی را که تو از او استغاثه میکنی ، شما رحیم‌می‌نامید ؟

ناصر – او را جبار هم می‌نامیم ! (یك مدت دیگرکه بعد از آن ناصر ببازوی خود تکیه داده روبرو بصورت ایزابل نگاه میکند) آیا تو قادر خواهی بود ، یك سری را حفظ کنی ؟

ایزابل – بلی هرچه باشد ، سخت‌ترین اسرار . بفرمائید .

ناصر – (بعد از یك سکوت) خیر ... زن قادر برحفظ اسرار نیست.

ایزابل - چرا ، از شما استدعا میکنم بفرمائید ، چه میخواستیدبگوئید ؟

ناصر - بعدها ... شاید .... نمیدانم .

ایزابل – (در نهایت عصبانیت) چرا . شما می‌دانید . چطور نمی‌دانید .

ناصر - فکر ما سرعت فکر شما را دارا نیست ، مـانند حیوة شرقی کند وملایم است. بگذار فکر کنم ... تمام شب وقت داریم ! (نگاه‌او با شدت آمرانه حرفهای ایزابل را قطع کرده و بعد موقعیکه پرده‌آهسته میافتد) ساکت باش !

پرده

پرده سوم

« تابلو اول »

همان منظرهٔ پردهٔ قبل . ولی تمام چراغها خاموش شده‌اند و تالار دریك نیمه‌تاریکی واقع است که کم کم سفیده صبح جایگزین آن میگردد . ناصر و ایزابل کاملا در همان مکان و همان حالت انتهای پرده سابق باقی هستند لکن ایزابل بخواب رفته است . ناصربرخاسته، به ایزابل نزدیك میشود و مدت طویلی بالای سروی‌خم شده درحال تبسم او را نگاه میکند . آواز مؤذنین از دور بگوش میرسد و اولین اشعه فلق پنجره‌ها را روشن میسازد.

« سن اول »

ناصر – (دست خود را با ملایمت روی پیشانی ایزابل میگذارد) بیدار شوصبح‌است.

ایزابل – من کجا هستم ؟ ... ژیلبر ! (نظرش به ناصر میافتد) آه! شمائید... شما ! چه وحشتی ! من ... من خواب رفته بودم .

ناصر - بلی ... چندین ساعت هم خواب بودید ! نشئه‌خواب بسیارقوی‌است و با وجود شدیدترین اضطرابها باز روح زن را تسخیر میکند، ولی فکر مرد از خواب قوی‌تر است . شب درحالیکه‌همه‌چیزرا زیر پردهٔ‌ظلمت قرار می‌دهد ، برعکس فکر مردراروشن‌میکند. (نزدیك ایزابل مینشیند) حکمت‌آسمان ، شاید قرار عادلانه‌ای را که فقط باعث مجازات شخص مقصر است بمن اعلام کرد .

ایزابل - چطور ؟

ناصر – من‌بعد ، همه‌چیز منوط بتو است... منوط بتو تنها ! بشرط اینکه، ای زن تو قادر باشی یك سری را حفظ کنی ...

ایزابل - من قادرم .

ناصر - اگر تو با قید قسم برای کتمان سر تعهد کنی منهم رضایت خواهم داد که فرزندت بتو رد بشود ... بدون اینکه تو فدیه دشوار را هم بپردازی.

ایزابل - (صورتش دفعة از نور اعتمادکامل روشن میگردد) من یقین داشتم .

ناصر - ازچه ؟

ایزابل - هرقدر ناصر ارادهٔ وحشیانه شما خواست در قلب‌وصورت‌شمارا بروی من به‌بندد ، نتیجه‌ای نبخشید ، من بجای اینکه از بیرحمی ظاهری شما وحشت کنم بیشتر به نجابت شما اعتماد پیدامیکردم. بمحض شنیدن اولین بیانات‌شما ، يك قوهٔ باطنی‌مراخبردارمیکرد، و از پیش مطمئن میساخت که شما صرف‌نظرخواهید کرد از يك انتقام ... باین پستی .

ناصر - تو مقصود مرا نفهمیدی . من بهیچوجه از انتقام‌خودنسبت‌بشوهر شما صرف‌نظر نکردم ، برخلاف ، بیشتر از همه وقت در صدد انتقام هستم (يك حركت یأس‌آمیز ایزابل را مشاهده کرده دست‌او رادر دست میگیرد) ببین طفلك گوش بده (با يك صدای پر از ملایمت) تو با اینهمه جوانی و خوشگلی تمام مدت شب را تنها نزد من بودی ومن يك حرف نزدم ، يك حركتی نکردم که منافی با پاکی و تقوی تو باشد . بسیار خوب !.. ولی ... این سری‌است‌بین‌ما باید باقی بماند ، تو باید تا ابد این سر را حفظ کنی‌وغیراز تو و من هیچکس نداند ... میدانی ، توباید درنظرسایرین،درنظر مملکت ، در نظر شوهرت (با يك شدت ناگهانی) مخصوصاًدرنظر او باید قلمداد شوی که يك شب معشوقهٔ من بودی .

ایزابل - هرچه که شوهرم ، مملکتم وسایرین فرض کنندبرای‌من‌چه‌اهمیت دارد ؟ ملتفت باشید ، ناصر ، ولی چه فایده دارد که شما امروز مرا باطناً عفوکرده باشید . برای اینکه شاید در ده‌سال‌دیگر، بالاخره ژیلبر از تردید و رنج خسته شده نزد من خواهد آمد که تحقیق کند و حقیقت را ببپرسد ؟

ناصر - (با متانت) باین مطلب هم من فکر کرده‌ام ؛ اگر يك‌همچوروزی پیش بیاید ، بتو اجازه میدهم که حقیقت را بساو بگوئی ، ولی تنها باو .

ایزابل - ژیلبر حرف مرا باور نخواهدکرد .

ناصر - اگر از محسنات مادرش ارث برده باشد باور خواهد کرد.

ایزابل - خیر، هرگز ...

ناصر - (آمرانه) بس است، من نمی‌خواهم دیگر هیچ چیز از زبان تو بشنوم مگر یك حرف ... و آن قولی است که باید بدهی. بله؟ (بعد از یك سکوت ایزابل را مجبور میسازد که مستقیماً بصورت او نگاه کند) بلی ... یا خیر؟

ایزابل - (صورت خود را که در بالشها مخفی نموده بود بلند کرده با صدای گرفته) بله. (بعد برخاسته فریاد میزند) بچهٔ من کجاست؟

ناصر - بزودی خواهی دانست.

ایزابل - شما او را در کوهها، پیش یکی از دوستان خود فرستاده‌اید. من خبر دارم.

ناصر - (متبسم) ادارهٔ پلیس حاکم هموطن تو گاهی اطلاعات خیلی بی‌رویه‌ای تحصیل می‌کند.

ایزابل - آه! تمسخر نکنید، پسر من کجاست؟ حکم بدهید او را بمن فوراً رد کنند.

ناصر - بلی، بتو وعده می‌دهم که این حکم را خواهم داد ... بلافاصله بعد از اینکه شوهرت خودت و من با هم صحبت بکنیم.

ایزابل - آه! خیر، شما حق ندارید یك شکنجهٔ شدید و درعین حال بی‌ثمر را به شکنجه‌های من بیفزائید.

ناصر - چاره‌ای نیست.

ایزابل - چه فایده دارد درصورتیکه من برای شما قسم خورده‌ام.

ناصر - اگر تو آنقدر جرئت و شجاعت نداشته باشی که قول خودت را درمقابل من حفظ کنی... قول تو برای من فایده‌ای نخواهد داشت.

ایزابل - برعکس، شوهرم فکر خواهد کرد که من بافشار و ترس مجبورم دروغ بگویم.

ناصر - او باندازه‌ای مغرور است که بدواً، همنطور فکر خواهد کرد. ولی خیلی ناپاك و پست است و باین مناسبت درفکر اولیهٔ خود زیاد باقی نخواهد ماند ... (بایزابل نگاه میکند) حتی اگر هم ضعف روحی جنس تو وادارت کند که بعدها از قول خود تخلف بورزی باز باور نخواهد کرد، دیگر دیر شده است. وقتیکه تردید عشق، در فکر یکنفر مرد رسوخ یافت، هر روز بیشتر او را صدمه میزند

و شکنجه میدهد ... و انتقام شاید بوسیلهٔ زهر تردید، بیشتر از خنجر اطمینان مؤثر واقع بشود .

ایزابل ـ خیر ، ناصر . محال است که شما در یك همچو تقاضا، با این سختی پافشاری کنید .

ناصر ـ اگر تو شوهرت را دوست نداشته باشی سخت نخواهد بود ولی تو گفتی که او را دیگر دوست نداری .

ایزابل ـ بدون شك ، و شما میدانید اگر از غصه خوردن و صدمه کشیدن ژیلبر واهمه نداشتم از مدتها پیش پدرش را ترك کرده بودم ، من همه چیز را ، همه‌چیز را فدا کرده‌ام ، فقط برای اینکه این بچه بدبخت نباشد . فکر کنید استدعا می کنم ، فکر کنید چقدر باید از شداید غضب پدرش مضطرب باشم اگر ...

ناصر ـ (حرف او را قطع کرده و با ملایمت دست بشانه او میگذارد) تصور ممکن که من نسبت به سعادت فرزندت بی‌اعتناء باشم (متبسم) خیلی خوب میدانم که او شرط اصلی سعادت شخص تو است . دیشب مدتی که تو در خواب بودی و من بتو نگاه می کردم و غرق دریای فکر بودم، فکر طولانی من فقط بطرز انتقام محدود نشد ... وقتیکه تو را بیدار کردم متبسم بودم ، بخاطر بیاور همان تبسمی را داشتم که در موقع ظهور بالاترین اشعهٔ دانش بر لب دانشمند نقش می بندد . بدی در صراط خوبی پیشقدم ما است ولی ممکن است بدی را دور کرد .. با یك دست قرص ، با دست من ! من بهتر از تو، طفلك، راه سعادت تو رامیشناسم (بجانب در دست چپ میرود) و بزودی ... علت آنرا خواهی فهمید.. (در را باز و با آهنگ خشن صدا میزند) جدالی!

ایزابل ـ (از جا پریده) آه ! ناصر ، من از شما تمنا می کنم .

ناصر ـ مرا آزاد بگذار .

«سن دوم»

ناصر ایزابل جدالی

جدالی ـ (ظاهر میشود) ایام عمر امیر قرین سعادت باد ، ارادهٔ امیر اطاعت شده ، اوامر عالیه انجام گرفت .

ناصر ـ (با سرعت امر بسکوت او میدهد) شش !

جدالی (با صدای بسیار آهسته) آنچه که امیر فکر فرمودند بدون شك الهام آسمانی بود . عساکر آنها صبح زود عزیمت کردند . برای حمله به ...

ناصر - ساکت باش (با صدای بلند) حالا مسیودومونفر را خواهم پذیرفت.

جدالی - (میخواهد برود که امر ناصر را انجام دهد) اطاعت میشود .

ناصر - (او را نگاه میدارد) صبر کن (بعد از یك سکوت) صحبت ما ظاهراً خیلی کوتاه خواهد بود ... ولی نمیتوانم که جریان و ... (نگاه بایزابل) نتیجهٔ این صحبت را پیش بینی کنم . (بعد از یك سکوت دیگر) اگر بعد از آن مسیودومونفر را آزاد کنم ازاین طرف خارج خواهد شد (در دست چپ را نشان میدهد) از این در، و تو کاملا مراقب خواهی بود که صحیح وسالم از قصر خارج شده و در شهر برود، فهمیدی، هیچکدام از مأمورین تو دیگر مأذون نیست که رفتار بدی با او داشته باشد .

جدالی - خاطر امیر آسوده باشد ، احدی جسارت بی احترامی او را نخواهد داشت .

ناصر - اگر او را آزاد نکنم ، از این در خارج خواهد شد (در جانب راست نشان میدهد) و تو هم پشت این در منتظر بمان که هر وقت صدا کنم فوراً حاضر باشی .

جدالی - و آنوقت باید او را بمحبسش ببرم ؟

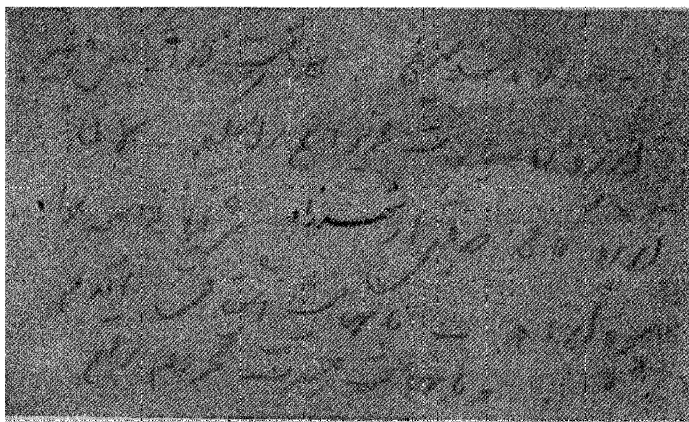
ناصر - مسلماً ، ولی باید واقف باشی که آنوقت حکمی برای صیانت او در میان نیست .

خدالی - اطاعت میکنم .

ناصر - (در دست راست را نشان میدهد) برو (جدالی خارج میشود ناصر بجانب ایزابل میآید ایزابل در نهایت فرسودگی سر خود را بین دو دست گرفته و بایك متانت تقریباً مصنوعی روی دیوان قرار دارد) بس است ، ای زن شجاعت داشته جرائت پیدا کن و فکر خودت را بهیچ چیز معطوف مساز مگر باهمیت قراردادی که بین ما بسته شده است . (با رسمیت) تو اگر سرّ ما را بشوهرت بروز بدهی، اگر از قول خودت تخلف بورزی ، عهد من هم نقض خواهد شد ... حیوة او در دست تست .

(بعد از یك سکوت فجیع مونفر ظاهر می‌شود دستهای او بسته شده و جدالی با محبس بانها در جانبین او هستند)

یکی از کارت ویزیت های شهرزاد



می نویسد : « همه را قربان میروم هر وقت ارادتکیش ناچیز آرزوی زیارت عزیزانم را میکنم ـ **همان آرزو کافی که قبل از شرفیابی همه را پروازدهد** ـ بانهایت اشتیاق آمدم وبانهایت حسرت،محروم رفتم . »



این عکس بوسیلهٔ یکی ازدوستان شهرزاد برداشته شده است

«سن سوم»

ناصر ایزابل روژه جدالی

ناصر- محبسبان وقید! جدالی، اورافوراً باز کنند (هنگامیکه قید های مونفر را بازمیکنند) مسیودو مونفر دیگر دشمن من نیست. عدالت انجام گرفت، خطای اوجبران شد (بمونفر روبرونگاه می کند) اهانت اهانت رامحو میکند.

روژه -(نگاه اورا تحمل میکند با لحن استهزاء) خیر، ناصرخیر، من حرف تو را باور نمیکنم، حقیقت ندارد، خیر. با وجود این منظره سازی پست با وجودلباس شب مجلل و با شکوهی که پوشیده و بدرخشندگی وجودخوداضافه کرده‌ای... معذلك توحتی، مهیب‌هم بنظرم نمیآئی توفقط مضحك شدای ناصر.

(جدالی که پشت سرمونفر ایستاده بود پریده خنجرخود را بالا میبرد)

ناصر - (با حرکت سریع بازوی‌اورا نگاه میدارد) احمق! برو!

(جدالی‌خارج میشود)

روژه - از کرامت و ذوق وسلیقه تو برای این دفعه ممنونم. ممکن بود مضحکه‌ای که‌فکر ناچیزشرقی تو برای‌امیدفریب‌دادن من ترتیت داده بود بیك فاجعه ختم بشود (سکوت‌ناصر) ولی تواز خواجه های این خانه هم لال‌ترشده‌ای...با وجودیکه یك همچومحضر نفیسی حرم تورا زینت داده است ... خیرراستی‌ایزابل‌دومونفر نتوانسته است درمقابل سحروجذابیت تومقاومت کند؟

ناصر - (سرد) ازخودش سئوال کن.

روژه - (شدید) خیر، ابداً، من هرگز از این زن بدبخت سئوال نخواهم کرد. دریك‌شب‌تمام که تومرا بااین‌شجاعت درمحبس‌قصرت انداخته بودی اورا ازهیبت خودت متوحش کرده‌ای آه! من شك ندارم که ازهیچ نوع شدایدی درمورد اومضایقه نکرده ای، ولی اوازیك لطمه مصون مانده است، من مطمئم، مصون مانده است، با وجودیکه قوه هم نداشته است ترا خفه کند (خنده ناصر) میخندی؟

ناصر -آه! بله، منهم بنوبه خود ازفکر پر کفایت غربی تومیخندم!

روژه - (با حال انزجار) اوتسلیم تو نشده است من ازاین حیث مطمئن هستم بهمان اندازه‌ای که مطمئنم جبل‌النورتورا با فریادهای‌عاشقانه‌او دربغل خودم فشاردادم.

ناصر - (بعد ازمدتی که با زحمت سعی کرده است خشم خورا نگاهدارد با حالت خیلی‌سرد) ازاین حیث موافقت حاصل است . جبل النور یك کنیز بی نظیری است که برای هوسرانی‌مرد تربیت شده‌است ، ولی‌حرفهای‌اولیهٔ مرا بخاطر بیار . . . گذشته بطور کامل جبران شد زیرا جبران گذشته بحد تساوی بود ... بیشترازحد تساوی هم بود زیرا لازم نیست من بتوتذکر بدهم که (ایزابل را نشان می‌دهد) این یکی از هر حیث بـر جبل النور امتیاز دارد و بهیچوجه طرف مقایسه با او نیست .

(ایزابل که ازابتدای سن‌ازفرسودگی، نقش‌دیوان‌شده بوددفعة برمیخیزد... می‌خواهد حرف بزند . . ولی‌نگاه سخت ناصرباومجال حرف نمیدهد)

روژه - (که مراقب این‌منظره بوده است بدون اینکه چیزی بفهمد باچشمهای‌جنون‌آمیز) چطور؟ ... شما اجازه میدهید که این مرد ... شما تحمل میکنید؟ ... آه ! این دفعه ، بله ، من‌ازشما سئوال میکنم (نزدیك ایزابل میرود) وشما جواب خواهید داد (مراقب نگاه ایزابل است وایزابل با سماجت‌روی خود را برمیگرداند) خیرایزابل راست‌نیست شما که من‌از بین تمام‌زنها انتخاب کرده بودم ، برای اینکه ازهمه پاك تررورؤف تر بودید . بگوئید راست نیست ، شما که مرا همیشه دوست داشته اید با یك علاقه باین شدت که بزرگترین خطاهای مرانسبت بعشق خودتان اغماض میکردید ... بگوئید راست نیست !

ناصر - (با یك شدت جنون‌آمیز) آخر جواب بدهید ! . . سکوت شما . آیا سکوت اوجواب کافی نیست !

ایزابل - (با صدای بی‌روح) روژه ... من نمیتوانم دیگرزن شما باشم .

روژه - پس . حقیقت دارد ؟

ایزابل - ما ازهم جدا خواهیم شد . روژه .

روژه - (دیوانه‌ازشدت خشم) بدون هیچ بیم خجلت افتضاح . من قسم میخورم من تورا ازمنزل خود بیرون میکنم‌واجازه نمیدهم که قدم درآنجا بگذاری حتی برای دیدن ژیلبر.

ایزابل - پسرم !

روژه - ژیلبر پسر تو نیست . مادری که درحرم‌یك‌رئیس‌وحشی تسلیم‌فحشاء شده است ...

ایزابل - (با یك حرکت عظیم از شدت عصیان) آه ! خیر، روژه ، خیراین دفعه دیگرمن قربانی‌تونخواهم شد (درمقابل خنده جنون‌آمیزروژه) مدت ده

سال از تو بغیر از مصیبت و تحقیر ندیدم ، از تاریخ اولین خیانت تو با زنیکه عزیزترین دوست من بود ، باندازه ای مجروح شدم که خواستم ترا ترك كنم ، ولی ترك نکردم ... بمناسبت ژیلبر . ولی تو آنقدر قلباً ازمن دور بودی که ابداً باین فداکاری دردناك پی نبردی ... بعد از آن تو یك سلسلهٔ نا محدود حوادثی پیدا کردی که یکی ازدیگری پلید تر بود و بیش از پیش به پستی وخواری من افزوده میشد ، معذلك حس مادری من برتمام تلخیها و نا امیدی های زنانه سبقت جست . باور بکن که این ریاضت من ، بدون شکنجه و آلت نبود ، فراموش مکن امروزهم باز بمناسبت خطای تو، کسیکه باو اهانت کرده‌ای مرا مجبور میکند بهٔ پست ترین اقدام تن دردهم ، برای اینکه بچهٔ خودمرا از شدیدترین سرنوشت و بلکه از مرك خلاص کنم . . . کدام مادری است که در قلب خود شجاعت پیدا نکند و برای حفظ فرزند خود بهردستی تسلیم نشود ! بهرحال میدانم که بعد از این پستی دیگر لایق همسری تو نیستم ! یك لحظه هم فکر نکرده ام که عذر این اهانت را از تو بخواهم . اگر تو هم در صدد بر نیائی که برای رفع اهانت خود ، منتهای شدايد را بکار بری ، ازاحترام تو در نظر من بیشتر کاسته خواهد شد . من همه چیز را قبول میکنم ، حاضرم که بکلی از وجود تو محروم بمانم و از منزل تو اخراج بشم ، حاضرم که برای اطفاء شعلهٔ غضب توهرمصیبتی را که غرور تو بخواهد تحمل کنم . ولی از ژیلبر دور نخواهم شد . قسم می‌خورم که ژیلبررا ازمن نخواهی گرفت !

روژه ـ اورا خواهم گرفت . حق من است حق حتمی من است که طفلم را ازنظر يك زن زانیه دور کنم .

ایزابل ـ پس قلب تو بی‌حس تر، وروح توسبع‌تر ووحشی‌تر از این مرد است؟ من موفق شدم که اورا متأثر کنم واو دیشب درمقابل نالهٔ استمداد يك مادرمقاومت نکرد .

روژه ـ (ازخشم می‌لرزد) آه ! دیگرصحبتهای رذالت آمیز شبانهٔ خود تانرا برای من تکرار نکنید ... درآن مدت اومرا دریك محبس انداخته بود ... بدون شك با هم همدست شده بودید ، حتی شما از دغلی وخیانت او احتراز نکردید وفریب وعده های موهوم اورا خوردید

درصورتیکه این متقلب خوب می دانست که دیگر رد کردن پسر شما ازحدود قدرت اوخارج بود .

ناصر - تواینطورتصورمی کنی ؟

روژه - خیر، ناصر، تودیگردربازی مسلط نیستی! قبل از غروب امروز نظامی‌های ما بقبایل وحشی‌حمله خواهندکرد و ژیلبر را نجات خواهند داد ، من‌این دفعه آخر، بازازشما سئوال میکنم ، ایزابل می‌خواهم تصور کنم ... تصورهم می کنم که شما در اثر تهدید و تقلب مجبور بدروغ گفتن شده اید . جرئت‌داشته باشید واین‌وحشت را ازخود دور کنید ، با کمال شجاعت بمن‌بگوئید که دروغ گفتید من ازقول شما شك نخواهم داشت . ما متفقاً با تمام مخاطرات و وتمام شکنجه هائی که دشمن‌دنی‌طبع ما فراهم می کند بدون‌پروا روبروخواهیم‌شد (سکوت ایزابل) ولی‌اگرشما درسکوت خود پا - فشاری کنید ، من‌قسم می‌خورم که دیگرژیلبررا نخواهید دید... حتی‌اگرمن الآن پشت این دربدست جدالی کشته بشم تمام وسائل تأمینیهٔ من قبلا فراهم شده است . در تمام عمرهرگزفرزندتان‌را نخواهیددید .

ایزابل - (ازقوه و مقاومت ساقط شده . با التماس) ناصر . . . من از شما تمنا می کنم ...

روژه - چطور؟ توباورو می‌آوری باوالتماس می کنی . . . با این نگاه مطیع وپرتضرع یك کنیز... با نگاه یك کنیز... یك کنیز عاشق تویك زن فاحشه هستی... بدواً ازروی حساب باوتسلیم شدی ... برای بچه ات .!. بعد برای کیف ، قطعاً ... کسی‌چه میداند شاید الآن توبا بی‌صبری منتظری‌که مرا درمحبس بیندازند و دوباره خودترا بنوازش های این پست فطرت تسلیم کنی.

ناصر - (دفعة صدا میزند) جدالی؟

ایزابل- (با یك فریاد وحشت) خیر، ناصر، خیر،

ناصر - (با لحن ملایم) واهمه مکن ، هیچ وحشت نداشته باش (بجدالی که ظاهرمی‌شود) تا درقصرمسیودومونفررا هدایت کن ، واگرمیل‌داشته باشند تا درب منزلشان همراه باش .

روژه - چطور؟

ناصر - بلی‌توآزادی .

روژه ـ آه ! آه ! تو برای قلب حساس سوگلیت اینطوررفتارمیکنی‌مایل نیستی که شوهرش را درمقابل نظرش بکشی!

ناصر ـ تواشتباه می کنی، من ضامن زندگی‌وآزادی توهستم .

روژه ـ توخطا می کنی.

ناصر ـ شاید .

روژه ـ فوراً بدستجات نظامی که برای حمله بروٌسای‌متمرد عازمند، ملحق میشوم ، خودم فرماندهی آنها رابعهده خواهم گرفت و نمی‌توانید تصور کنید با چه قوهٔ عظیمی‌مرا مسلح کرده‌اید برای اینکه‌پسرم را ازچنك شما ها دربیاورم .

ناصر ـ (به مونفرکه با جدالی خارج می‌شود) سفر بی‌خطر!

(بغض ایزابل ترکیده بزاری گریه می کند)

«سن چهارم»

ایزابل **ناصر** (بعد ازلحظه ای) **مرضیه**

ناصر ـ(با سرعت بجانب ایزابل‌آمده با صدای متاثر) چرا منقلب هستی؟

ایزابلـ آیا ژیلبرباز درچه ورطهٔ خطرناکتری خواهد افتاد ؟ مهاجمین یا اشخاص دیگری ، آیا باو آسیب خواهند رساند ؟ شاید یکی از مامورین تو که نخواهد اورا زنده تسلیم کند اورا بکشد .

ناصر ـآسوده باش . فرزند توازهر خطری محفوط است .

ایزابلـ او کجاست ؟

ناصر ـ درهمین نزدیکی‌تو!

ایزابلـ آیا راست است !

ناصر ـ (دست‌اوراگرفته) بیا ، طفلك !

(اورا پشت پنجره برده و شبکه های مفتولی آنرا بازمیکند . ایزابل چشمش به ژیلبرافتاده فریادی می کشد . ناصرباسرعت)

ساکت باش ، نباید اوصدای تورا بشنود .

ایزابل ـ خوابیده است ! میخواهم او را درآغوش بکشم .

(ایزابل ازشدت مسرت سراسیمه شده می‌خواهد بدرب حرم برسد ولی ناصر جلوی اوآمده واورا با دست قوی خود نگاه میدارد)

ناصر ـ خیر ، مخصوصاً نباید او تو را ببیند .

ایزابل ـ آخر برای چه ؟

ناصر – بتو خواهم گفت . بگذار من بدواً به بینم چه میکنم (مرضیه را ازدرب حرم صدا میزند) تو بروا طمینان‌حاصل کن که‌مسیودومو نفرازعمارت خارج شده است یا خیر . اگر خارج شده‌است بیابمن‌خبر بده... آه ! سفارش کن که در مدت غیبتت، هیچ صدائی در اطراف بچه نکنند . او را بیدار نکنند ... تعجیل کن .

(مرضیه خارج میشود)

ایزابل - بگذار او را درآغوش بکشم . این منتهای بیرحمی است.

ناصر – (متبسم) این آخرین فداکاری تو خواهد بود و خیلی لازم است . تو میدانی که تصاویر خاطرات بچگی ، درمغز اطفال برای‌همیشه نقش می‌بندد . یك روز بالاخره ژیلبر از تو حقیقت را خواهد پرسید تو قول خودت را بخاطر داشته باش ، در آنروز نباید فرزند تو در نظر داشته باشدکه مادرش را وقتی درحرم ناصر دیده است .

ایزابل - (متأثروشکفته) آه ! من از آنروز نخواهم ترسید ناصر ... با لطف شما .

ناصر - چه میگوئی ؟

ایزابل – بلی ، بدون ترس حقیقت را باو خواهم گفت. بدون خجلت ، یك سرگذشت ... دردناك را برای او نقل خواهم کرد و بچهٔ من از شنیدن آن سرگذشت ، اشك خواهد ریخت و متأثر خواهد شد ، زیرا آن سرگذشت راجع به مصیبت من و کرامت شما خواهد بود .

ناصر – (با تبسم) چقدر تو حالا مطمئن هستی که او حرف تو را باور نخواهد کرد .

ایزابل - آه ! حتماً ، من او را میشناسم . ژیلبرم را خوب میشناسم . او روح حساس‌و مهربان‌دارد و بکلی بخودم شبیه‌است. ممکن نیست که او هم مثل من یك حس ... تحسین و قدرشناسی پیدا نکنند . شما با اینکه سختی فوق‌العاده برای انتقام خودتان بکار بردید، معذلك نهایت دقت‌وهوش‌راابراز کردید که مبادا اشخاص‌بی‌تقصیر در آتش شما بسوزند ... مخصوصاً چقدر ژیلبر از شما متشکر خواهد شدکه زندگانی را بپدرش ارزانی داشته‌اید .

ناصر – (با یك حرکت فوری‌خشم‌آمیز) آه ! این دیگرخیر ، من هرگزحیات

دشمنم را نمیبخشم . تو بودی که او را نجات دادی من بحد کافی از این حیث متأسفم .

ایزابل - ناصر، دیگر درمقابل من نباید نگاه شما از غضب بدرخشد. بعداز انتقام دیگر نباید غضب باقی بماند .

ناصر - آه تصور مکن طفلك که فکر انتقام هنوز درمن باقی مانده باشد؛ در تمام مدت دیشب که تو درعالم خواب بودی ومن بیست مرتبه بچهرهٔ محزون تو نگاه می کردم ، این فکر متدرجاً از مغز من دورشد آه! ، باز موقعیکه با دشمنم روبروشدم فکرانتقام باتمام شدت خود در مغزم طغیان کرد . ولـی آنوقت حرفی ادا کرده باو گفتی : « تو از این مرد وحشی‌تری » در آنموقع نظرتو از خشم و تنفر نسبت باو میدرخشید ونسبت بمن پرازاشعهٔ اعتماد بود ؛ بطوریکه از همانوقت ، قسم میخورم که ، فقط یك فکر پیدا کردم ، فکر اینکه تو را از چنگال کسیکه، بدرجات بیشتر از من ، تو هدف زشتی‌های او شده بودی ، نجات دهم ، و یقین دارم که اگر به نجات‌دادن توموفق نشوم بازاوصدمات وشکنجه‌های تو را دوام خواهد داد . (با یك خشونت وحشیانه) و معذلك تو را نجات ندادم و عشق تو ساقط نشد .

ایزابل - (در نهایت جدیت) ناصر ، من‌حالا قادرم که افکارشمارادرچشمهای شما بخوانم ، از چشمهای شمـا میفهمم که چـه فکر موحشی را می‌پروانید . و بشماقدغن می کنم که ازارتکاب این پستی صرف نظر کنید . شما هم ، مثل من ، از اشخاصی هستید که فریب نمی‌دهند و در قسم خود پایدار هستند . ببینید من عهد خودم‌رانگاه‌داشتم شما هم عهدخودتان رانگاه خواهید داشت . من ذیحقم که ازشما این درخواست را بکنم . درخواست می کنم (ناصر را مجبور میسازد که مستقیم بچشم او نگاه کند . همانطوریکه ناصرچند لحظه قبل اورامجبورساخته بود) بلی ؟

ناصر - بلی، تو حق داری . مرا ازاین ضعف اراده‌ای که نشان‌نداده‌ام عفو بفرما .

ایزابل - چطور شما را عفو نکنم ، این ضعف اراده ، یك‌حسن بزرگی‌را بمن‌معرفی کرد. یکنفرمسلمان نزدیك بود نقض‌عهد بکند .. بمناسبت شفقتی که به محنت یك‌زن ضعیف پیدا کرد .

ناصر – (با یك ملایمت فوق‌العاده) بمناسبت شفقت ؟... نسبت بتو که روحت آنقدر قوی است و قلبت آنقدر... (ولی دفعة برخاسته از تأثر شدید خود با یك حالت سرسام خوداری میکند) خیر ، من شفقت ندارم،مگر نسبت باشخاص بی‌تعصبی که طرف نفرت هستند ... نسبت بشوهر تو که نتوانسته است عشق زنی مثل تو را حفظ کند وقدرت نجابت و پاکی تو را بشناسد !

ایزابل – (با یك ملاطفت نامحدود نگاه طولانی بناصر میکند) چقدر من برای شما متأثرم ، ناصر ، برای این انزوا و تنهائی شما ... برای اینکه سرنوشت محزون شما را در این سرزمین ایجاد کرده است ... در این سرزمین ، هیچ زنی که لایق مردی مثل شما باشد پیدا نخواهد شد .

ناصر (در منتهای تأثر) دخترك ... تو ...

ایزابل – (ناگهان حرف اورا قطع میکند) گوش بده ... مرضیه است(بطرف مرضیه که وارد میشود میدود) چطور شد ؟

مرضیه – من دیدم که مرد نصرانی، سوار اسبش شد و بطرف کوه مثل باد پرواز کرد .

ناصر – (بعد از مدتیکه با حالت بسیار محزون بایزابل نظر دوخته است) بسیار خوب!.. پس حالا ، مرضیه ، تو بچه را با دقت کامل بغل بگیر ... طوری که بیدار نشود ... واورا با ملایمت ببر ودر اتومبیل من بگذار... مادرش هم پیش او خواهد رفت .

ایزابل – (بمرضیه) او را خوب بپوشانید . ملتفت شدید ؟

ناصر – (با یك تبسم دردناك) مطمئن باش ، کاملا خواهد پوشاند . وقتیکه فرزندتو چشم دربغل تو باز کند شما از شهرخیلی دورخواهیدبود.

ایزابل – ولی میترسم که راه ....

ناصر – هیچ واهمه نداشته باشید (بمرضیه) باید جدا‌ لی قبل‌از آنها راه بیفتد و فوراً حرکت کند تا بمحض اینکه آنها به بندر برسند . بدون فوت وقت سوار کشتی بشوند ، هردو (باحزن‌نامحدود) ... برای مراجعت بفرانسه (مرضیه خارج میشود).

ایزابل – (بعد ازلحظه‌ای سکوت ، بسیار متأثر) خدا حافظ ، ناصر .

ناصر – (با سرعت) یك کمی دیگر بمان .



نمایشنامهٔ درسایهٔ حرم

ایزابل دومونفر «**شوکت ژاله**»
روژه دومونفر « **ضیاءالابصاری**»

ایزابل - از شما خواهش می کنم ... ببینید ، من ... من از بی‌صبری میلرزم .

ناصر - پس ... خدا حافظ .

ایزابل - (با گلوی گرفته) ناصر ، ما ... مـا دیگر هیچوقت همدیگر را نخواهیم دید .

ناصر - دیگر هیچوقت ... حتی در بهشتهای ما ... درب بهشتهای ما هم مانند ممالك ما و قلبهای ما تا ابد بروی دو نژاد مخالف‌ما باز نخواهد شد . خداحافظ . (ایزابل دور میشود بدون اینکه نگـاه از نـاصر برگیرد) سعادت و آسایش همیشه قرین تو بـاد ، دخترك نجیب (ناصر در آستان در ایستاده است تا وقتیکه ایزابل بکلی ناپدید میگردد . بعد با قدمهای خسته مراجعت میکند و فکر خود را دوام میدهد) ای خـالق کل ، از لطف و کرامت خود دریغ مفرما نسبت باین زن (بعد بـا یك طغیان یأس و نومیدی خود را روی صفه میاندازد) همه‌جادر نظرم تاریك‌شد (هنگامی که پرده با تأنی پائین میآید) ... نگاه او .... پـاکی او .... روشنائی همه از منزل من رفت.

پرده

سال : ۱۳۱۱

کتاب «آخر دنیا La fin du monde» شاهکار «کامیل فلاماریون Camille Flammarion» منجم و فیلسوف مشهور فرانسوی، از آثار ذی‌قیمتی است که شهرزاد آنرا ترجمه نموده است (۱). متأسفانه جز قطعهٔ کوچکی که در زیر نقل میگردد چیز دیگری از آن دردست ندارم. البته اگر کوشش من برای یافتن آن بنتیجهٔ مثبت رسید فوراً طبع ومنتشر خواهم ساخت.

انسان و تکامل

ترقی بالاترین قانونی است که تمام موجودات را به حمایت واحترام آن مجبور ساخته است.

هر کسی برای ترقی خود می کوشد ولی با وجود این هنوز نمیدانیم که از کجا آمده و بکجا میرویم.

نه از بدو حیات خبر داریم و نه از عاقبت آن مسبوق هستیم.

خورشیدها در سیر خود کرات دیگر را مابین فضا همراه میبرند ولی ما نه حرکت آنها را میدانیم و نه از مقصد و خاتمهٔ سیر آنها خبر داریم...

فقط ما در دایره محدود احساساتمان که اینقدر کوچك و ناقص است با وجود مرگ و خرابیِ اشخاص و اشیاء و عالم‌ها باز ملاحظه میکنیم که ترقی همیشه برطبیعت تسلط دارد.

هر موجودی کوشش می کند بمرتبه بالاتری صعود نماید همه کس مایل به ترقی است هیچکس راضی به تنزل نمی‌باشد تغییراتی که بمرور کرهٔ ارض از هر قرن پیدا می کرد انسان هم در اجرای عظیم‌ترین قوانین طبیعت یعنی در پیشرفت ترقی مجاهدت می کرد و جلومیرفت.

از روزی که حیات انسانی درروی زمین شروع شد تا زمانی که کم کم رو باضمحلال نهاده و راه عدم را می‌پیمود تمام مردم از حیث وجاهت و توافق اندام و تعالی و تکامل رشد کرده و پیش میرفتند.

---

۱ - مجلهٔ وفا - شماره دوم سال ۱۳۰۲

نهال حیات که در سایهٔ آن نباتات بحری وحیوانات بی‌حرکت‌وحس و مردمان کوروکر زیست می‌نمودند کم کم از پرتو حرارت‌روح بخش‌علم نمو نموده میوهٔ شیرین آن هر دردی را دوا شد وهر منقصتی‌را رفع کرد و در وجود به نوعی اثر کرد که بنی نوع بشر بواسطه آن تغییرقیافه‌داده در هر قرن بمرتبه عالی‌تری صعودمی کردبطوریکه متدرجاً از بندبربریت قدیم آزاد و از قید بندگی طبیعت وارسته شده عاقبت بجائی‌رسید که بر و بحر وآسمان را در ید تصرف‌خود آورد وچون‌درحیات‌خودت‌دست‌رسی به بهشت جاویدان و لذائذ آن نداشت کرهٔ ارض را به روضهٔ رضوان‌مبدل ساخته و خودش از حیث کمال و ظرافت اندام مبدل به حوری وغلمان‌شده در بهشتی که از پرتو علم ایجاد کرده بود به عیش و عشرت‌مشغول گشت.

ولگرد!

این داستان یکی از آثار برجستهٔ «گی دوموپاسان Guy de Maupassant» رمان‌نویس معروف فرانسویست که شهرزاد آنرا درسال ۱۳۱۲ ترجمه نموده است.

آن تیره‌روز با وجود فلاکت و بدن عاجز خود روزهای بهتری را هم در زندگی بخاطر داشت.

در سن پانزده‌سالگی در یك جادهٔ بزرگ زیر درشکه مانده و دو زانوی او شکسته بود. از آن زمان به‌بعد مجبور بتکدی شده و بچوبهای زیر بغلی که شانه‌های او را بطراز گوشهایش بالا برده بودند تکیه داده در معابر و کوچه‌ها حرکت میکرد. سر او در شانه‌هایش فرو رفته و مثل این بود که مابین دو کوه واقع شده باشد.

کشیشی او را در یك گودال پیدا کرده بود و در اثر شفقت و احسان اهالی بدون هیچ وسیله تعلیم و تربیتی بزرگ شد.

در دورهٔ طفولیتش قصاب ده برای خنده و تفریح چند گیلاس عرق به حلقش ریخته از آنوقت زبانش بندآمده لال شده بود. همینطور از ابتدا بی‌خانمان و ولگرد مانده چیزی نمیدانست غیر از اینکه برای تکدی دست دراز کند.

سابقاً یك خانم متمول باو اجازه میداد که رفته در یك اطاقچهٔ چوبی پراز کاه جنب مرغدار قلعه مجاور قصر وی بخوابد و او یقین داشت که در ایام سخت بی‌قوتی همیشه از آشپزخانهٔ آن خانم بزرگوار باو یك لقمه نان و آبگوشت میدهند. اغلب اوقات هم خانم از بالای ایوان و یا از پنجرهٔ عمارت خود چند شاهی برای او پائین میریخت ولی آن زن نیکوکار هم دیگر حیات نداشت.

در دهات باو چیزی نمیدادند ، او را زیاد میشناختند . چهل سال بود که او را می‌دیدند که بدن ژنده‌پوش و بی‌قواره و بد رؤیت خود را روی دو پای چوبیش ازخرابه‌ای بخرابهٔ دیگر حرکت می‌دهد واز دیدن او خسته شده بودند . معذلك هیچ نمیخواست برود زیـرا بغیر از آن قطعه زمین و آن سه‌چهار قریه که مهد حیات و تیره روزی او بودند جای دیگری را نمیشناخت . برای فقر وتکدی خودحدودی قائل‌شده وعادتاً هرگزازسرحد معمولی خویش تجاوز نمیکرد .

هیچ خبر نداشت که دنیا بسیاردورتر ازصفحه پشت درختهائی که‌محیط نظر او را محدود ساخته بودند بسط میشود . دهاتیها از ملاقات دائمی‌او درکنار مزارع خود بیزار شده هر وقت بـاز چشمشان باو می‌افتاد فریاد می‌زدند :

برای چه تو به دهات دیگر نمیروی و دائماً در اینجا مانده‌ای ؟

فقیر عاجز در مقابل پرخاش و ناسزای آنها خاموش مانده و دور میشد و یك وحشت مبهم او را فرا میگرفت ، یك وحشت غربت،مستخدمی که از دیدار نـاگواریهای جدید غیر از آنچه که دیده است احتراز دارد میترسد که با قیافه‌های تازه و فحشها و نگاه‌های ظنین اشخاصی که اورا نمیشناسند مواجهه شود ، علاوه براین میترسیدا زسیمای ژاندارمهای امنیه که دوبدو از جاده عبور میکردند و بمحض دیدن آنهـا بلااراده درپس درختها یا تپه‌ها مخفی‌میشد.

وقتی که ژاندارمها را از دور میدید و برق براقشان زیراشعهٔ آفتاب بچشمش‌میخوردفعتاً یك چابکی‌عجیب ومهارت فوق‌العاده برای فرار کردن و پناه‌بردن بیك مخفی‌گاه پیدا نموده روی چوبهای زیر بغل خود جست و خیزکنان راه فرار را با سرعت پیش‌گرفته و یـا اینکه مانند پـارچهٔ بیمصرفی روی زمین می‌افتادومانندگلولهٔ کوچکی‌خودرا جمع کرده کوچك و نامرئی میشد ونظامیهاازنزدیك او میگذشتندواورادرلباسهای‌مندرسش با زمین اشتباه میکردند .

او هرگز سروکاری با آنها پیدا نکرده بود ولی اساساً از آنها میترسید . این حالت ترس واحتراز با خون او آمیخته ومثل‌این بودکه از اقوام ناشناسش باو ارث رسیده باشد .

هیچ منزلی وپناهگاهی نداشت . درفصل تابستان هرجائی که‌میرسید و خسته بود میخوابید فصل زمستان با مهارت تام در انبارها ویادرآغلها پناه برده بیتوته میکرد ، قبل از اینکه بـه حضور او پی ببرند فرار کرده

بود ، تمام سوراخها و منافذ را برای راه یافتن به ابنیه میشناخت ودستهایش بمناسبت استعمال دائمی چوبهای زیر بغل بسیار قوی شده بودند بطوریکه فقط بوسیلهٔ پنجه‌های خود تا کاه انبارهای فوقانی بالا رفته گاهی چهار پنج روز بجای خود بیحرکت باقی می‌ماند و آنهم در مواقعی بود که در آوارگی و گدائی خود بحد کافی برای چند روز توشه و آذوقه‌ای فراهم کرده وهمراه داشت .

مانند حیوانات جنگلی در بین مردم زیست میکرد . هیچکس را نمیشناخت ، هیچکس را دوست نداشت و به سرنوشت و سیاه‌روزی خود تسلیم شده بود. اورا «ناقوس» لقب داده بودند برای اینکه در بین دو چوب حامل خود مانند زنك ناقوس آویزان بود.

مدت دوشبانه‌روز غذائی به لبش نرسیده و کسی باو چیزی نداده بود. از حضور اودیگر بستوه آمده بودند . زنهای دهاتی در کنار درب منازل خود بمحض اینکه او را میدیدند از دور فریاد میزدند :

چرا گورت را گم نمیکنی ؟ سه‌روز پیش بتو نان خشك دادم بازهم باین زودی پیدا شدی !

ناقوس روی دوچوب خود گردیده بدرب منزل مجاور میرفت. در آنجا هم او را همینطور جواب میدادند . بهر دری که میرسید زنها میگفتند :

آخر نمیشود باین تنبل بیکاره تمام‌سال غذا داد ؟!

معذلك آن بیکارهٔ بدبخت مجبور بود که هر روز سدجوع نماید .

بهرطرف که رهسپار شد نه یك شاهی پول و نه یك لقمه نان هیچ چیز باو ندادند .

تنها امیدش بیك قطعه آبادی دوردست معطوف گشت. ولی ناگزیر بود که دوفرسخ راه طی کند وازشدت خستگی و گرسنگی باجیب خالی قوهٔ آن را نداشت که خود را تا آن آبادی برساند .

با وجود این براه افتاد .

فصل پائیز بود باد سردی در مزارع و در خلال شاخه های اشجار میوزید و صدا میکرد . ابرها در صفحهٔ آسمان تیره‌رنگ با سرعت معلوم نبود بکجا حرکت میکردند. فقیر علیل با تأنی پیش میرفت و چوبهای حامل خود را با مشقت برزمین کوبیده بروی یك پای کج که برایش بجامانده و از یك پارچهٔ ژنده مستور بود تکیه میداد .

گاهگاه در کنار حفره‌ای قرار گرفته چند دقیقه استراحت میکرد. باز

شدت گرسنگی روح پریشان و تعبناك او را بهیجان میآورد. فقط يك فكر داشت و آن سدجوع بود ولی نمیدانست بچه وسیله غذا تهیه کند.

اولین دهاتی را که دید دست بجانب وی دراز کرد. دهاتی جواب داد:

– باز تو پیدا شدی ، پیر سمج . فکر میکردیم که امسال دیگر از دست تو خلاص شده‌ایم !

ناقوس دور شد . بهر دری که رفت با خشونت او را رانده و چیزی باو ندادند. معذلك با صبوری و بردباری دور میزد . يك شاهی گیرش نیامد.

آنوقت به قلعه‌ها سر کشی کرد . از بین زمینهای پر از گل و آب باران افتان و خیزان خود را میکشید . بطوری فرسوده شده بود که دیگر نمیتوانست چوبهای زیر بغل خود را بلند کند .

از همه‌جا او را بیرون کردند . آن روز از آن ایام سرد و محزونی بود که قلب را مکدر و فکر را مشوش و روح را تیره میسازد از آن روزهائی بود که دست دیگر برای امداد و احسان حرکت نمیکند.

از تمام منازلی که میشناخت ناامید شد و ناچار رفته در کنار يك گودال افتاد . مدتی بی‌حرکت مانده و از فرط گرسنگی در شکنجه بود. چشم براه مانده و معلوم نبود انتظار که را میکشید ، **همان حالت انتظاری را داشت که پیوسته بشر در مواقع یأس دارد** . در آن محوطه سیلی‌خور باد سرد شده و منتظر بود يك كمك مرموزی برسد ، منتظر همـان كمك مرموزی بود که همه سیاه‌روزان امیدوارند از آسمان فرود آید ! دیگر از خود نمی‌پرسند بچه ترتیب و بوسیله چه کسی باید برسد . یکدسته‌مرغ سیاه از آنطرف گذشته و بر روی زمینی که تمام موجودات اعاشه میکنند هرلحظه متوقف شده بيك دانه یا بيك حشرهٔ نامرئی نوك میزدند و باز درحال تجسس با متانت و بطوء حرکت میکردند .

ناقوس بآن مرغها نگاه میکرد و همانوقت بدون اینکه در مغزش فکری راه بیابد در دل گرسنه‌اش این حس پیدا شد که چقدر خوبست یکی از این مرغها را با چوب خشك کباب کرده و بخورد .

ابداً اندیشهٔ اینکه مرتکب سرقت خواهد شد برایش رخ نداده يك سنك را که در دسترس او بود برداشته و با مهارتی که داشت بسمت مرغی که از همه باو نزدیکتر بود انداخت . مرغ بپهلو افتاده پر و بالی زد و جان سپرد . مرغهای دیگر فرار کردند و ناقوس دوباره روی چوبها بلند شده پیشرفت که شکار خود را بردارد .

نزديك جسد کوچك مرغ سیاه که سر او از خون سرخ شده بود رسید

که ناگهان ضربهٔ شدیدی به پشت او خورده چوبها از زیر بغلش دررفت و خودش ده‌قدم دورتر از جائی که رسیده بود افتاده درغلتید، آن ضربهٔ صاحب مرغ بود که از شدت خشم روی سارق افتاده دیوانه‌وار اورا کتك میزد؛ معلوم است یك دهاتی خسیس که مالش را دزدیده باشند چه حالتی نسبت بخطاکار دارد. صاحب مرغ با مشت و لگد بر تمام بدن عاجز می نواخت و عاجز نمیتوانست از خویشتن دفاع کند.

سایر دهاتیها و عملجات قلعه بنوبهٔ خود رسیده و برای تنبیه فقیر با ارباب خود کمك کردند. بعد وقتی که از کتك‌زدن او خسته شدند، او را از زمین برداشتند و همراه برده در انباری حبس کردند و یکنفر را از پی ژاندارم فرستادند. ناقوس نیمه‌جان‌و با بدن خون‌آلود و گرسنه‌روی خاك افتاد. غروب شد، بعد شب آمد، بعد سفیدهٔ‌صبح دمید. آن‌فلك‌زده‌هنوز هیچ نخورده بود.

نزدیك ظهر ژاندارمها رسیدند و درب انبار را با احتیاط باز کرده منتظر مقاومت از جانت محبوس بودند، زیرا صاحب مرغ اظهار میکرد که بدواً مورد حملهٔ ولگرد واقع شده با زحمت زیاداز خوددفاع کرده بود.

ژاندارمها باو نهیب زدند:

برخیز، زودباش.

ولی ناقوس نمیتوانست حرکت کند. سعی نمود روی چوبهای خود بلند شود و باز بجای خود افتاد. تصور کردند تزویر بکار برده و خودرا عمداً ضعیف وانمودمینماید و مانند سایر بدکاران سوء اراده بخرج‌میدهد، دو نفر ژاندارم مسلح با خشونت او را گرفتند و بزور روی چوب‌ها بلند کردند.

ترس‌شدیدی‌بر او مستولی شده و نظیر‌ترسی بود که بشکاردرمقابل شکارچی و بموش در مقابل گربه رخ میدهد. و با مساعی‌فوق‌الطاقه‌موفق گردید برپا بماند.

ژاندارمها گفتند: راه بیفت

راه افتاد تمام‌کارگران و دهاتیهای مقیم قلعه باو درحین رفتن‌نگاه میکردند. زنها مشتهای گره کردهٔ خود را باو نشان میدادند، مردها باو ناسزا میگفتند و مشعوف بودند که گیر افتاده و همه را از شر خود ایمن ساخته است.

با دو نفر مستحفظ خود دورشد. یك جدیت یأس‌آمیز بخود داده‌تا

عصر حرکت میکرد . نمیدانست چه بسرش خواهد آمد . آنقدر وحشت داشت که دیگر چیزی نمی فهمید .

عابرین برای تماشای رفتن او توقف میکردند، دهاتیها آهسته بهمدیگر میگفتند :

این دزد است !

نزدیك شب بمرکز امنیه رسیدند، او تا آنوقت در آنجا نیامده بود . نمی توانست تصور نماید که در آنجا چه رخ خواهد داد و باوی چه معامله خواهند کرد همینقدر قیافه‌های ناشناس و مناظر تازهٔ منازل بدرجات وحشت او میافزودند یك کلمه حرف از او نمی شنیدند برای اینکه لال بود. خودش هم در باطن فکر نمیکرد زیرا وحشت افکار او را از بین برده بود.

او را به محبس امنیه انداختند و دیگر فکر نکردند که ممکن است گرسنه باشد . و تا روز بعد او را درمحبس گذاشتند.

صبح روز بعد وقتی که برای استنطاق او بمحبس آمدند دیدند روی خاك جان داده است . متعجب شدند!

پایان

شهرزاد قطعات زیر را در سال ۱۳۰۲ از اشعار فلسفی مادام «لوئیز اکرمان Ackermann louise» شاعرهٔ فرانسوی انتخاب و ترجمه کرده است. مادام اکرمان درسال ۱۸۱۳ در پاریس متولد شده و درسال ۱۸۹۰ وفات یافته است. نامبرده در غالب اشعار خود از کج رفتاری طبیعت و فلاکت نوع بشر شکایت میکند و از جور روزگار مینالد. در قطعه اول «ذوذنبنی» را که درسال ۱۸۶۱ بزمین نزدیک شده بود مخاطب ساخته و اینطور سروده :

ستارهٔ دنباله‌دار

ستاره قشنگ ! ای مهمانیکه از اعماق آسمان بدون اینکه انتظارت را داشته باشیم به طرف ما رو کرده‌ای ، کجا میروی ؟ چه منظوری ترا بطرف ما آورده است ؟ تو که در این دریای بی‌ساحل سیر میکنی؛ درراه خود ، در آن نقاط دوردستی که بنظرت رسیده آیا باز ازفلاکت وسیه‌روزی را مثل اینجا بـا رواج دیده‌ای ؟ در این کرات پراکنده آیا مـا برادرانی داریم که بوسیلهٔ تو بما سلامی رسانده باشند.

آه - بار دیگر وقتیکه تو مراجعت کنی شاید نوع بشر ازروی زمین معدوم شده باشد ودراین گوشه ذلت اگر دیدگان انسانی دوباره بزیارت تو موفق نشود واین کرهٔ فرتوت، متروك وخاموش شده باشد. آنوقت ای ستاره آوارهٔ تند رولااقل درفضای لایتناهی که گذرگاه‌تست نظر ترحمی بر این صحنهٔ خالی که کانون این‌همه مشقات وزحمات انسانی بوده است بینداز...



سیه‌بختان

« روز قیامت فرا رسید ، صور دمیده شد ، قبرهـا ازهـم شکافته و سکنهٔ پریده‌رنگ آنها یك‌مرتبه بخود لرزیده برخاستند و منازل‌خلوتی

را که مدتها در سایهٔ آن بآرامی و آسودگی استراحت کرده بودند ترك نمودند . اما بعضی از خفته‌گان بجای‌خود بیحرکت ماندند و بااینکه کوس رستاخیز و ندای فرشته‌ای که آنها را بعجله و شتاب دعوت میکرد شنیده بودند معذلك هیچکدام از مأمن خود خارج نشدند .

« چطور؟ باید دوباره بزندگی دیده باز کنیم؟ باز آسمان وخورشید را ـ که شاهد آنهمه بدبختی‌های فراموش‌ناپذیر ما بوده‌اند و بدون‌ترحم بمصائب و فلاکتهای ما تبسم می‌نمودند مشاهده نمائیم ؟

« نه ، نه ! شب عدم ، ای شب تیرهٔ ابدی ، ای دختر نیستی‌ما رازیر بال خود مخفی کن . و تو ای مرگ ، ای خواهر خواب و آرامش تو که ما را دربرگرفته بودی ، ما را تسلیم نکن و درآغوش مهر پرور خود نگاهدار .

« روزی را که تو ای اجل ظاهر شدی ما تا ابد تقدیس میکنیم . بوسهٔ تو به پیشانی گرفتهٔ ما چقدر گوارا بود . ای یگانه دوست مهربان تنها آغوش مشفق تو بین همه‌کس برای پذیرفتن ما بازشد.

« ما از راه دور بتو رسیدیم . در این مسافرت دستخوش بادهای مخالف شدیم . از کثرت فرسودگی ازپادرآمده بودیم حتی امیدهم درشدت طوفان حوادث ما را رها کرده بود.

« در معبر حیات جز یأس و تردید نیافتیم . در تهاجم امواج یك عالم بی‌اعتنا محو و نابود گشتیم ، درنقاطی که دیگران برای تفرج وتفریح توقف میکردند ما اشك‌ریزان آواره بودیم .

« جوانی از نزدیك ما با دستهای خالی گذشت و تبسمی بما ننمود . چشمه‌های عشق بمحض رسیدن به لبهای با حرارت و پر عطش مامثل‌قطرهٔ بارانی در فصل بهار خشك شدند .

« در جاده‌های سوخته‌ای که پیمودیم حتی یك گل شکفته هم وجود نداشت . در بیابانی که گذرگاه ما بود اگر دوست شفیقی برای تقویت قدمهای لرزان ما کمك میکرد بمجرد اینکه دست خود را بشانه او تکیه میدادیم تکیه‌گاه ما درهم میشکست . هرچه بآن قلب ما علاقه می‌یافت خاکستر می‌شد . و دائماً یك پنجهٔ آهنین نامرئی با نهایت سختی ما را بطرف ورطه ای که سر نوشت ما حفر کرده بود میکشانید . بدبختی بیرحم نیز از ترس اینکه از او فرار نمائیم مانند دژخیمی با ما حرکت میکرد . در هر عضو حساس‌اندام نحیف ما زخم مهلکی‌پدیدار بود. وتقدیر کور میدانست ضربات خود را بکجا وارد آورد .

« شاید ما بشادی وسرور ملکوتی ذیحق باشیم ، امـا ! ما نباید از دوزخ واهمه کنیم ، زیرا خطاهای ما مستوجب شکنجه نبود . اگر ما گناه کردیم درعوض چقدر رنج کشیدیم . آری ای خالق کل ! ما از امید اینکه به بهشت جاودانی داخل و بتماشای آثار عظمت نائل شویم امتناع میکنیم . حتی از پاداش خود نیز صرف نظر می نمائیم و درمقابل آلام خود اجر و مزدی توقع نداریم .

« ما میدانیم که تو می توانی ارواحی را که درزیر بار مشقات فرسوده شده اند بال سعادت عطافرمـائی . تو اگر بخواهی می توانی آنهـا را دوراز کرات فناپذیر بمقر خود نزدیك و با عشق و کامکاری محشورسازی. تو می توانی ما را در صف اول مقر بینی که در آستان کبریائی تواوصاف نامعدود بزرگواری و عظمت تو را می شمارند جا دهی و بادست فرشتگانت تاج عزت بر سرما گذاری ، جامهٔ افتخار بما بپوشانی و ما را از هر حیث تغییر دهی ! تو می توانی برای نمایش قدرت لایزالت ما رابآنچه که آرزو داشتیم نائل سازی . آری تو برهمه چیز قادر هستی . اماآیا ارادهٔ مطلق تو خار مهلك خاطره های زهرآگینی راکه درقلبهای افسرده ما فرو رفته خارج خواهد ساخت؟

« وقتیکه افواج ملك بما بشارت دهند که بعرش اعلی تقرب یافته ایم و درهای جنت را بروی ما باز نمایند. آنوقت با گلوی گرفتهٔ خویش از آنها خواهم پرسید : « چگونه شده است که ما را امروز عزیز ومحترم میدارد؟ برای چه ما را خوشبخت می کنید ؟ دیدگان پرحسرت ما رابه بیند که هنوز قطرات بی شمار اشکهای خونین در آنها باقی هستند . آه ! هر چه سعی کنید این پردهٔ ضخیمی که ما را از رؤیت آسمان محروم می نماید از جلو چشم ما دور نخواهید کرد .»

« ای ایزد کل ! برای چه به خاکستر ما بدون ارادهٔ ماروح می بخشی؟ آیا از این اقدام چه نتیجه ای حاصل خواهـد شد مگراجسام پوسیدهٔ ما چه کرده اند؟ترحم کن و ازتجدید حیات ما صرف نظرفرما که باآنهمه رنجهای مسلسل، الطاف تو دیگر مارا تسلی نخواهد داد .

« آه ! سختگیری تو در موقع خشم وغضب تحمل ناپذیر است ملاحظه فرما که شکنجه های تو دیگر ما را از پا درآورده است . پس ، ای قادر قهار ! ما را بحال خود واگذار تادریك خواب ابدی فراموش کنیم که وقتی هم زنده بوده ایم .»

در بارهٔ این فانتزی

ماجرای عشق آتشین «پیگمالیون»(۱) بمجسمهٔ مرمر ، یکی از زیباترین مضامین ادبی و ضرب‌المثلهاست که اغلب شعرا ، نویسندگان و نقاشان جهان آنرا در نوشته‌ها و آثارخود بکار برده و میبرند .

این افسانه را در تاریخ اساطیر یونان (۲) چنین نوشته‌اند :

« پیگمالیون پیکر تراش قبرسی ، مجسمه‌ای از «گالاته» (۳) ساخت وعاشق بیمرار آن‌شد ، بنا بدرخواست او «ونوس» بآن‌پیکر سنگی‌جان بخشید وحجار دلباخته بکام دل‌رسید ، ولی س از اندك مدتی پیگمالیون از هوسهای گالاته خسته شده ونوس استدعا کرد اورا بحال اول برگرداند.»

ژان رائو (٤) نقاش نامدار فرانسوی درسال۱۷۱۷ ازآن‌تابلوئی ساخت که اینك در موزهٔ «لوور» پاریس موجود است و لحظه ای درآن لوه‌گر می باشد که :

«گالاته باراده‌ٔونوس‌جان گرفته وپیگمالیون‌از تعجب‌وشعف انودرآمده‌است.»

شیللر شاعر و درام‌نویس معروف آلمانی این مضمون را در یکی ز ازاشعار خودبنام :«امیدهای موهوم» چنین نمایانده است :

«همانطورکه پیگمانیون دلباخته مجسمه‌ای‌شدکه ساخته بود و آنقدر آنرا درآغوش‌کشیدکه شدت احساسات اوبسنگ جان بخشید؛ من نیز آنقدر دست‌درآغوش طبیعت‌بردم تاازفرط هیجان عشق من ، طبیعت هم برزوی‌قلب حساس و شاعرانهٔ من روع به تنفس نمود!»

۱- pygmalion ۲- mythology ۳- Galatée مظهرزیبائی
٤- jean raoux مرس

برنارد شاو نیز نمایشنامه‌ای بنام « پیکمالیون » دارد که شاید خوانندهٔ عزیز آنرا دیده باشد !

شهرزاد مصالح ساختمان مجسمهٔ مرمر را ازمعدن اساطیر استخراج کرده و با زیبائی و هنری که در ساختن و پرداختن آن بکار برده ، استادی و مهارت خود را در بوجود آوردن یك اثر کم نظیر نمودار ساخته است این فانتزی آمیخته با نکات عالی روانشناسیست ودر آن: عشق، امید ، سو دل، تألمات روحی ، اندیشه و احساسات یك هنرمند با قدرتی شگفت انگیز ضمن تشبیهات و استعارات زیبا و دلنشینی نمایانده شده که بدون شك روح شهرزاد از آن متجلیست .

این فانتزی برای اولین بار در سال ۱۳۰۸ بوسیلهٔ خود شهرزاد بمنفعت « انجمن متفقهٔ نسوان » بروی صحنه آمد و با اقبال بی نظیری روبرو شد و از ۱۵ر۱۰ر۱۳۱۸ که بنام کانون بانوان تحت شماره ۱۱۶ر۶ بثبت رسید. تاکنون چندین بار زیر نظر بانو صدیقهٔ دولت آبادی مدیرهٔ دانشمند کانون ، در آن مؤسسه بازی شده است.

یکی از دوستان رضا کمال آقای عبدالرحیم اعتماد مقدم (شهرزاد نمایشنامهٔ «عباسه» را باو هدیه کرده است) نیز درامی از مضمون پیگمالیون بنام «حجار عاشق» نوشته وقبل ازشهرزاد درسال ۱۳۱۲ بثبت رسانیده که از نظر سبك نگارش ، معرفی مضمون و نمایش تیپ و کاراکتر حجار با اثر شهرزاد تفاوت زیاد دارد و چون مقایسه و اظهار نظر در بارهٔ تأثیر متقابله در اینجا مور ندارد از آن چشم پوشیده بنقل فانتزی مجسمهٔ مرمر میپردازم:

مجسمهٔ مرمر

کارگاه یك پیکره تراش : بانوی زیبائی که با یك پارچهٔ حریر برنگ مرمر سفید زینت شده بر بالای جایگاه مجسمه با حالت جالبی ایستاده است .

مجسمه ساز :
آرامی وسکوت شب تنها مونس قلب رنجورمن است . مونس این قلب رنجور که..هرگزهرگزجراحت ابدی آن علاج پذیر نیست. افسوس! فکرمی‌ـ کردم تنها چیزیکه ممکن است مرا مشغول کند و شکنجه های روحی مرا تخفیف دهد صنعت است ..

(باخندهٔ المناك) صنعت،..درسایهٔ صنعت پناه بردم ، تمام عمرخود را صرف صنعت کردم غافل ازاینکه بالا ترین دشمن من همان صنعت بود . . . یکروز یکقطعه سنك نظر مرا جلب کرد . . . . . یك سنك نا چیز که اصلا طرف توجه نبود . . . . . مدتها مردد بودم چه نقشی درآن بکار برم کـه شایستهٔ تمجید باشد ... آری،.مدتهامردد بودم وقطعه‌سنك ناقابل در گوشه‌ای افتاده بود ... تاآنکه مصمم شدم صورتی را درآن حجاری کنم که از بدو خلقت تا بحـال هرگزخدایان بایجادآن قادرنشده اند وفقط در فکر بلند پرواز صنعت‌گران یافت میشود... دست من با یك‌حرارت جنون‌آمیز بکار افتاد .... ولی‌ازهمان روزاول نمیدانم برای چه هرضربه‌ای راکه برپیکر سنك میزدم مثل اینکه بقلب من میخورد ... با وجود این هیچ چیز مرا از کارباز نداشت تا عاقبت این شمایل روحبخش ازدل سنك طلوع کرد . . . . وازنظارهٔ آن روزگارمن سیاه شد.! بعد از آن دیگرهیچ چیزدرنظرم‌جلوه نکرد ... درمقابل‌صورت هوش ربای اوهمه چیزحتی‌عشق‌صنعت را فراموش کردم .... تمام کیفیات حیات‌از نظرم رفت ... من ماندم واین مجسمهٔ بی ـ نظیر که تنها مایهٔ امید زندگانی‌من است .

کدام پری روئی‌است که بتواندقلب وفکرروح‌مراتسخیر کند؟!. کدام مصنوعی‌است که‌مانند توطرف‌پرستش‌صانع‌خود واقع شود ؟! کدام‌عابدیست که مانند من خاکسارمعبود خود باشد؟ اگرهزارجان داشتم برای اونثار

میکردم بامید اینکه بمن نگاه کند و با یك تبسم شیرین لحظه‌ای زندگانی مرا روشن سازد ولی افسوس ... افسوس که این سعادت میسر نمیشود مگر هنگامیکه پس از شکنجه های مسلسل روز ، ظلمت شب ، رنك عالم را محو می کند و با فکر او بخواب میروم ، آنوقت معبود روحبخش من از جای خود فرود آمده و کلبهٔ مرا روشن میکند، با حرکات موزون و دلفریب مثل پروانه‌ای سبکبال در اطراف من میگردد ، پرواز میکند، مثل فرشتهٔ اقبال بر سرم سایه میاندازد، گاه چون ابر سحر آمیز مرا احاطه میکند .

این خواب ، این منظره همینطور تا صبح دوام دارد .

این غم که بدل ز یار جانیست ... بهتر ز نشاط و کامرانیست
عشق است که روح روزگار است ... او باقی و روزگار فانیست
از سنك چگونه عشق خیزد ... این فتنه یقین که آسمانیست
در راه رضای دوست مردن ... بهتر ز حیات جاودانیست

(مجسمه ساز بخواب فرو رفته مجسمه درحال رقص بفکر او تجسم پیدا کرده با حرکات دلفریب خود اطراف او مانند پروانه در حرکت است. در پایان رقص بجای خود بیحرکت ایستاده از خارج این اشعار خوانده میشود)

ای بی‌خبر ز آفت دام بلای خویش ... رحمی بحال مرغ دل مبتلای خویش
ما آب زندگی ز لب جام خورده ایم ... بیچاره آنکه نیست بفکر بقای خویش

(مجسمه ساز سر از خواب برداشته میگوید) ... شب بآخر رسید ـ محنت روز شروع شد ــ آه چقدر سعادتمند بودم در خواب (رو بمجسمه میکند) معبود من باز بجای خود بیحرکت مانده ای ؟

شب خود با امید دور و دراز ... بخیال تو صبح کردم باز
رشتهٔ عمر میرود از دست ... وای برمن که طی نکردم راز
روز و شب در کشاکش غم عشق ... او نکاهد ز راز و من ز نیاز

پایان